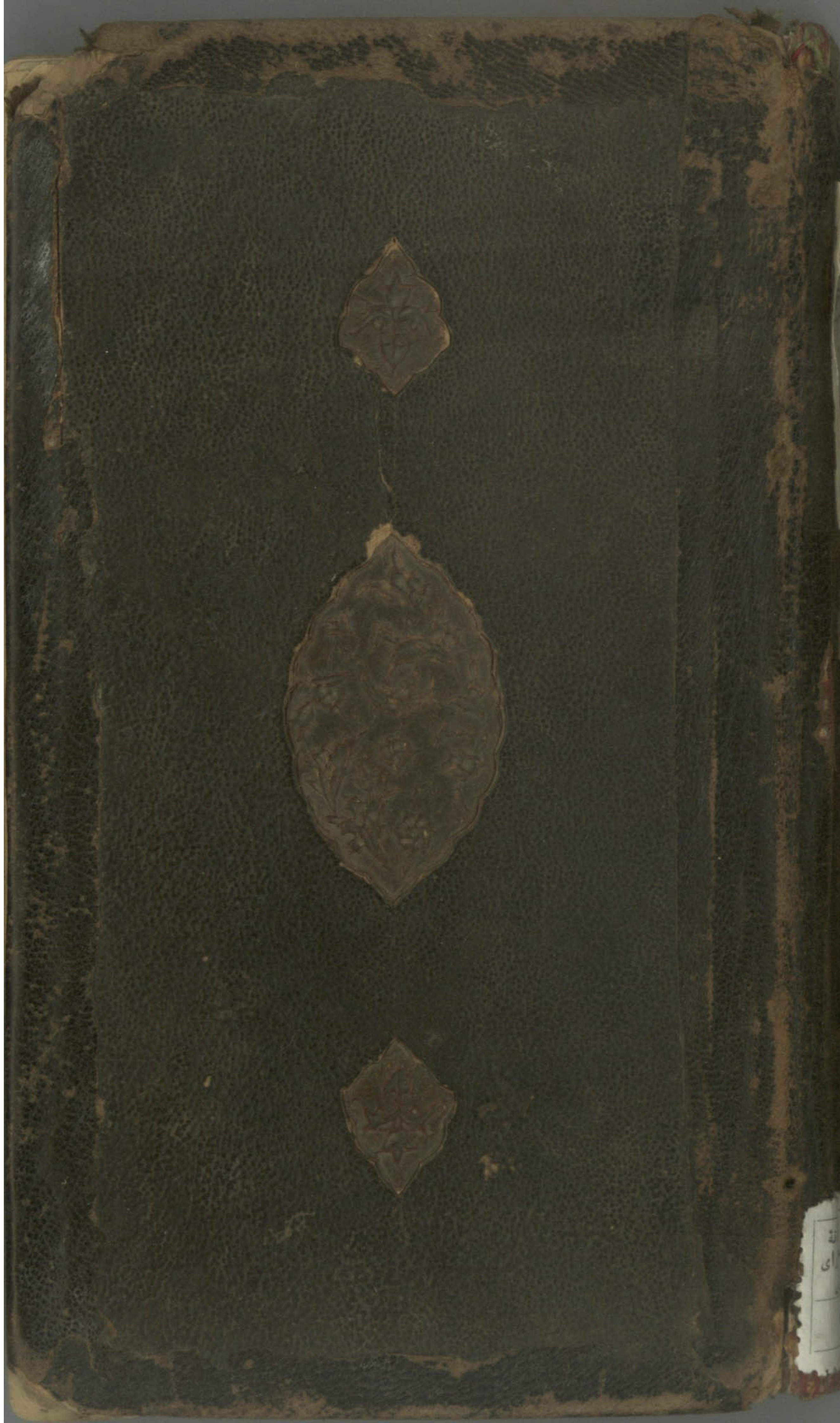


۸۰۲
ق ۶

دیوان شاپور
تهرانی

۱۶۷۰۱







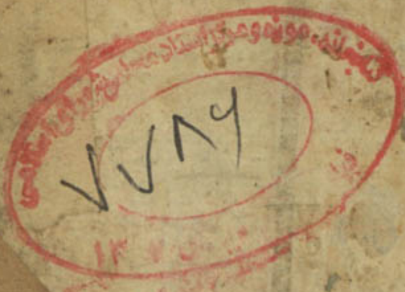
۸۰۲
ق ۶

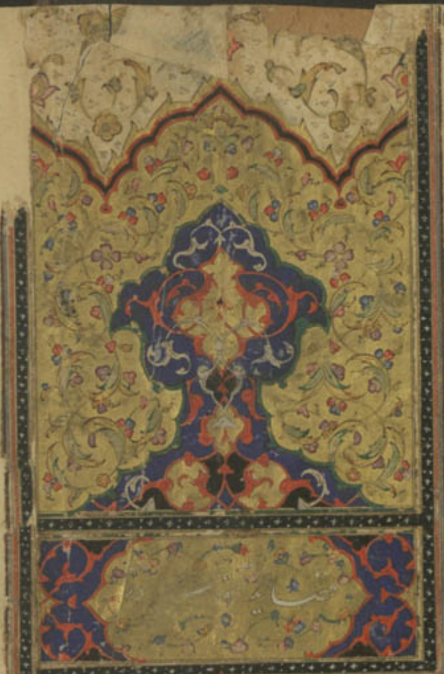
دیوان شاپور
تهرانی

۱۶۷۰۲









چه مژده دارد از آن شاخ گل نسیم بهار — که رقص میکند از شوق بر سرم دستار

چه غنچه ایست که مشعله بلبلان گردد — ز نغمه سوده ز مضراب [illegible] ان از تار

گل از نشاط هوا گشته غرق در آب — که گاه بر سر دستست گاه بر دستار

شکفته ایست که بستان بهوش از آن شد — که باد صبح کند بخت خفته را بیدار

صبا بمکتب روح القدس نو آموزیست — که درس معجز عیسی همی کند تکرار

ادیم خاک ز نسیم صبا معطر شد — درین خیال که بی انقلاب لیل و نهار

چو آهوا کجا ای فتاده از [illegible] — [illegible] ز سر نیرو فتاده از [illegible]



فضا طلسم شده طبع انجمن که شد از ری — ز دو رسی نقش در نسیم بوستان [illegible]

که آفتاب چنان در نگارخانه نشسته — کنونکه سایه بگیرد ز سقف دیوار

بنوش جهره که چون استماع نغمه گوش کرد — غذای روح شود گر هوا خورد بیمار

صفای وقت جهان شد که خو برد بیمار — غبار خط ننشسته ام من رخسار

هوا چنان ز رطوبت که صبحدم سیار — نشاط کند به نسیم اینهمه کند رفتار

زمین بسبک ز لطافت چنانکه بر حکمت — که همچو تخت سلیمان شود بباد سوار

چنین که خاک بنالد بخویشتن چه عجب — بهار عنبر سارا بطبله عطار

زمین جهان بصفا شد که در میان روز — هلال عید نماید ز خاک ره دیدار

ز بس صفا و لطافت معلم مرغان — بطوطیان سخن آموز دار پس دیوار

شدست روی زمین در لعاب خضرانی — نهان چنانکه کند در لباس استتار

مگر بهار کمین سپاه دی بر خاست — که خشک و تر همه را دست داد آلت پیکار

ز موج لجه دریا چو شخص جوشن پوش — ز سبزه صفحه صحرا و تیغ جوهردار

کف سحاب تو گویی جواهر افشانست — چو بستن گریبان دامن کهسار

صدف صاحب دریا که ابر نیسان را — بشت غنچه شود قطره لؤلؤ شهوار

لطف گشته بدانگونه آب در صدف دل — که از نسیم بهجه ز جوشش حسن طو[...]

ز کوه کبک همی سوی جویبار آرد — که باید که داد آب دان مگر ز قفا[...]

جواب بر که حریفان بسوی باغ روند — که جوی را خود طرفیان بر از گلست کز[...]

ز شوق نشو نما گل بباغ خسار جهان — نشسته است که گویی نشسته بر سر خا[...]

متاع حسن زلیخای وقت رفت بباد — نقابی که یوسف نرسید بازار

قبای یوسف گل بسکه گشت ازان گرد — نسیم پیرهن آنجا ممکن نباید بار

ثنای بوی گل این بس که در صفت است — درم خریده خلق محمد مختار

شفیع روز جزا مصطفی ابوالقاسم

که هست روز قیامش صمیم جرم و نار

زهی ز قدر توان تربت که دیده فلک — بیابت از فلکم افدم سرو آستا[...]

توازسلاله

تو از سلاله نور آدم از سلاله طین — همین تفاخر او بس که زاده ای عار

توی چو منشا ایجاد کل وجود تو شد — خراب گرده طوفان نوح را معمار

نگار خانه ادریس هیچ حرفه نیست — دست عیسی سوزن بسیت مردم تار

کشیده بدعوت دانشگاه سبک نمره است — گلزار موقده شد بر خلیل آن گلزار

ز خوان جودی حلوای حسن یوسف را — نمکچش ابا ملح فکنده در بازار

زهی ز حلم بدان مایه در بلیه صبور — که رنگ صبر تو ایوب را کند بیمار

دوستکان حلیمت ز انگشت درس — همیکنند چو طفلان ز غم هم تکرار

زد در تب ده عجب که گر به توست — که از فراق توشد تو قفس تو بیمار

ز بیشتر از تو خواهد بر دبان نهاد — قضا که کار زمین را همیکند تکرار

خلاف حکم تو محمود را اگر شده مردود — رواج شرع تو منصور را کند بردار

صدف بفیض سحاب اگشاده اغوشت — بفیض دست تو دریا گشاده بهر کنار

مشام خلد بخار روز مجلس تو بخور — زکام صبح کشاید ز مطبخ تو بخار

مقیم کوی تو از بوی دل آیت مسیح / درون سینه کند مرغ روح را رادار

اگر شفیع تو باشی بر ابر آن سیه‌کارم / بهشت تنگ کند از برای کم گنهکار

شب عروج بر آفتاب رصد نشین تا رو / ز نیک فتاده زده خرج بازو دهیار

سبکتگین که بریزد بیوه از نعلش / اگر ز قطره شبنم بود در او سحار

اگر زمرد گیاهش ز آسمان تازی / نهفت داره از نیلقدم زند برکار

تو بر تخت گان وقت ندی گشتی / بجهد تا به گوشش رسد نگاه سوار

عنان کشیده کند ار اشتل گذاری / که ناگهان نه بدیر شش از قضا زار

دو پای او ز دو دستش جهان گذاره شود / که منتقبه شود دو دستش در رفتار

هلال عید نعلش شاهی دارد / از آن فتیل که با چشم دلبران سیار

چهار مصرع موزون دست بالش نعت / رباعی از نکویی دو دیده در اقطار

بروز نقل کاتب شکنجه بر تار ون / زبان لطف عنایت شکنج بر کسار

رفیق نامه توفیق لامکان منزل / طریق کاه کشان جبرئیل غاشیه دار

رسنده لطف الهی گشنده خدنگ حق / اماده قرب خداوندی شفاعتگار

براق یال نهکنده جبرئیل بساز / در التقام که گشتی نجوم خویش سوار

نگاه رحمت از آن بود خواجه کرم / که در خلاف نبرافت شد سوار ابار

خوشا مدینه که در دامن خاک مرقدش / بهشت نقد شد جای در حرم دو سار

ز قدر روضه او کرسیست بنداری / بجای قبه بر قرش کشته عرش قرار

ز روضه ملکه بسیم نیست در جهان جدای / که زخلک بود شبک ستاره سیار

برای کسب هوا جا کند بروزن او / قرار سدره حور روح القدس شود جار

فراز وسعت عرش بین قدر او / که تکیه بر شش خرابست تکیه بر شش جار

زحل ز خرج بامداد گر سان فلک / عروج کرده نجا که ارشش بگرد دیار

خط مجره بود دگر راه گشت اداره / که بر اهست قضا بر رواج خرج نگار

منیر فیض و لیالی سقف مرد و عشق / چو کار خانه غیبند مظهر آثار

حریم او که بود نور دیده عالم / چو خیمه خانه نهانست از او لولاک

بهم ز قدسش قلم نور و لوح محفوظش / نکست شمع لگن دیگر است لوح مزار

درو نفوس ز ارواح انبیا ساکن / درو طیور ز خیل فرشتگان طیار

ز روضه اش سحری چو اوس طایران تسبیح / بجای گل بر شمع آورند از منقار

عجب مدار که باشد شهاب و نور حسم / ز شمع مرقد او چون هوا گرفت شرار

ز بس نقد قندیل ساکنان درش / شکسته توجیه آفتاب و ماه

گذشته نه بگشاده درون بار گهش / که شبه نشود در نظر کو سنجار

چو آفتاب درآید ز روزنش شاد / رعایت ادب از نقص به را بکار

ثنای خاک درت راز غایت تعظیم / بلوح دیده نگارنده بخط غبار

زمین حدیقه هوادارت ز روی محبت / گر آفتاب نکشت و ذره هم مقدار

ز کار من گره چون آسمان بگشا / کرم ز دست تو بگشاید آسمان را کار

در خواهش خرامم ز آب دیده خویش / نمی نشسته گر از دیده آسیا گردار

محیط نه فلک و هفت اخترم لیکن / کم از صفر ز انبای جنس وقت شمار

حسود از من که بنام و ناموس اگر توام / که ننگ دارد از اختلاط نامم عار

درین دو روزه که مهمان خواجگی دوام / ز زندگانی سیرم ز آرزو دنیا بار

نبود دعوی فخرم بسی ولی کنم / نه چو الفخر فقرم نه رکن دعوی دار

چو گل که دست بدست او فتد عیم را / طراوتیست که بی آب گردد از گفتار

نظر بکاره ام هست لیک می خواهم / شفاعتی ز تو مهر عطایش انگار

چو ناله بحری فغلم از زبان بر داشت / خروس عرشی ز دیای من فغان بر داشت

ز بس که زرد و ضعیفم بنخبه کاه ربا / ز پشت پهلوی من یک یک استخوان

صد آفتاب بر او کلاه در دست / کنون که حسن تو یک نخجه از دکان بر داشت

به آب نرسد دست کس که جلوه ناز / ترا ایام فلک برد و نردبان بر داشت

بحر سخن که کسی بر لبت گذار کند / ندیده ام که کسی کام از آن دهان بر داشت

کرم چه دید درآمد ز سهم کم شدنش — دگر دو چشم نخواهم از آن میان برداشت

ببین بچشم حقارت که طفل اشک منت — فتاده که بتوان ز دامنش نتوان برداشت

شهید عشق تو شوقی که شاخ گل گر بند — ز دست قاتل خود زخم جان ستان

بمجلسی که زانو دلم بوصل نشست — نظر حجاب نظر بود و از میان برداشت

ز آشنای مردم علاقه گردم باز — ز بس خلاف طبیعت نمیتوان برداشت

بملک ری سر ازآنم فرو نمی آید — که عاشقی ز دلم ذوق خانمان برداشت

هلاک یار صفاهانم که داشته
بلاس کهنهٔ ما را به نهان برداشت

هر آنکس بیع دلم شد جهان که حسرت تنگ — رسوم ناز فروشی ز دوستان برداشت

چه ایم ز صفاهان بسی بود مشکل — که زود زود دل از دل نمیتوان برداشت

رخش بچشم تو آن سیه پوشست — که بار ای به ز خاک اصفهان نتوان برداشت

کاشش آنکه مرا برگرفته است از خاک — فلک که دیدیم ازان خاک آستان نتوان برداشت

نخست

نخست عشق نگار بدیهم عیش بدل — که گل بچهره من گشت زعفران برداشت

هنوز رسم گدایی نبود در عالم — که دیده کاسه دریوزه نهان برداشت

ستاده‌ام پی کحل الجواهر چشم — جهان ز نور بری آورد تا نشان برداشت

شهاب ثاقب یعنی علی ابوطالب — کمان ز دوش بی افکند تا نشان برداشت

هنر بر غالب آنکو ز سهم رخش شیر — چو گربه بچه بدندان ز نیستان

جهان حیفه چه بقدر بود در نظر بخشش — همای همت او سایه از جهان برداشت

نگاه عرض معانی نگاه جلوه قدر — سپهر از کمان نکشیده نی نشان برداشت

نه عرش دایم و نه کرسی آنقدر دایم — که قدر او قدم از منبر مکان برداشت

اگر نه همره دوست حرکتش با ثبت — سری که رسته ازان خاک آستان

برفتاده ملک بهر آشیانه قدس — کبوتر حرمش را ز آشیان برداشت

بعهد عدلش شبنم ز آفتاب دم — بحکمی که از سایه کتان برداشت

قضا که نادره معمار چرخ از او ساخت — وضع گنبد او طرح آسمان برداشت

یکی از فتحای درستی عهدش — شکسته رنگی فصل از رخ خزان برداشت

جهان ز هیبتش این القدر که تنو برداشت — زمانه خواب خوش از چشم پاسبان برداشت

جهان نهال مبارک نهاده این برگ — که سنگ ژرده کلاه از سر شبان برداشت

اگر بخشم تشادی دراختران نکرد — توان سعود دو پیکر ز فرقدان برداشت

ولیش بسیر زد شبانگهای یک لقمه — ز خوان نعمت او عمر جاودان برداشت

عطاردی شده جای ماه نوشت — نگر نمک این سخن که از زبان برداشت

چو برق تیغ تو بر پیکری فرود آمد — هماش خورده الماس از استخوان برداشت

سر عدوی تزار ورگیرد از رنگ
اگر عدوی تو برداشت سرگران برداشت

سرار بعجز دارد نوانی از سر لطف — زخلق گردن ز بهر کهکشان برداشت

بلا رگ تو گر ابای سپهر را خلقت — بکینه وزری میراث آسمان برداشت

چو دشمن تو زبان اجل بسید است — از انجمت دو زبان بجور جان برداشت

زبار کالش

زبار کالبش عرمی بشکل میزان بود — تن سواری کشش تعب از جهان برداشت

تبارک الله از ان دلدل براق امین — که پیش راستی از بهر عشق زمان برداشت

نگرده مجلسش مطلق الجنان حر تو — که خر تو گشت تواند دل از جهان برداشت

غنی ز کام دو کونم که دست وصل مراد — کلید گنج ثنای تر از بان برداشت

سخن بمدح تو ام از نه آسمان بلند برشت — که وصف قدر تو کوتاهی از بیان برداشت

فلک ضا با شوق درت گلشن مند — چو بوم از گل و چون یک از ارغوان برداشت

کنون که سایه کن خاک درم بس از رحمت — قدم بیار دست سبو از آستان برداشت

اگر نسیم قبولم از انطرف تو زد — بجذبه ام تواند باستان برداشت

همیشه تا بصباح اجل چراغ حیات — دل از عیش این تیره خاکدان برداشت

ضیای روضه ات از شمع محفلی بادا — که تحمل وادی ایمن فروغ از آن برداشت

از آن که گوشه نشینان ز چنگ دستان تیغ — بدیده تیر بمکیم و به دندان تیغ

زبس که غمزه او و ابروی تیغ برد
کنون نیارد شمشیرگر بدکان تیغ

بود ز تیزی و خونریزی و سراندازی
بپیش غمزه‌ی مژگان او مسلمان تیغ

امان نداد بما دوگانه بگذارم
نگاه او که دو دستی زند ز مژگان تیغ

ز دل شکسته کم کو مباش خصم ایمن
که چون شکسته شود خنجرست و پیکان تیغ

زمانه خون شهیدان عشق هائی ریخت
که رنگ یافت بلطفش ز مغیلان تیغ

مگر که هجران ماه محرم است اورا
که دل بسینه کشیده است همچو طفلان تیغ

بلب ز ذکر من تیغ رنگ او بگرفت
کم از غلاف برارند روز باران تیغ

چنین که غمزه نگاه ترا نگهبانست
چنان کشید باید دست ترا نگهبان تیغ

ز بس که پروری از هر نگاه و ترشکنی
زره ز دست تو پوشیده گشت عریان تیغ

بمیل سرمه‌ی نوک غمزه مسیاه
چنانکه مرد مبارز زند بافسان تیغ

ترنج غبغب او دست عجب چو برید
اگرچه بوزند از سیب آن نخندان تیغ

مگر که مهر مهی هست در دلش که زند
هزار بار بسی صحنش از گریبان تیغ

سپهر ولایت علی که صبح ازل
بضرب دست وی آورده است ایمان تیغ

عصا و تیغ ید الله ابن عم است
عصاست موسی عمران علی عمران تیغ

برای راندن خصمش بجانب دوزخ
کلید جنت گردد بدست رضوان تیغ

چو سوسمار دستان لحک رود آشفته
اگر زدستش عکس افکند بجان تیغ

بکمن حو تیغ کشد هم [illegible] اگر کوهست
ببرّش و [illegible] تیغ

ب[illegible] نبود
[illegible] سندان تیغ

[illegible]
نگاه [illegible] خصمش شود چو مهمان تیغ

چو عزم رزم کند بهر نصرت اسلام
کمان گرفته جهاز و فکنده بر ران تیغ

سلاح خصمش می کم کند برای گریز
خود و کمان به نیام و جعبه نقوبان تیغ

اگر حفظش ز ششش جهت سپر باشد
سپهر نجم [illegible] ارکان تیغ

مذاق خضر ندانم [illegible] بان کو نبید
که تیغش آب حیاتست و آب حیوان تیغ

بکشف وران [illegible] نشسته
که چو طفلان [illegible] دامان تیغ

حرام بود خون مخالفش آری
حلال باشد راندن بکاد و مان تیغ

زبانه علمش از بس جهان بهم گردش
چو غمزه زخم نبارد زدن نمایان تیغ

سیاستش اگر از تیغ منع زخم کند
از ان سپس نتوان یافتن بدوران تیغ

زکوس سطوت او ماه نیمه در کوشت
که با مهابت چنین نیز بندکمان تیغ

مهابت خصم کمین گیر او بود شمشیر
ازان تقبیل که بردن نو مسلمان تیغ

خیال رمحش خم در رگ عدو بفسرد
که نم بردن و کو خورده شان تیغ

دمی خنده بهم اندیشش ستوه مصاف
که دیده است بجز ذوالفقار خندان تیغ

ز عشق حدت تیغش بکار جامه صنع
دو سر برآورد از جای کی گریزان

برای ریختن خون منکران علت
گر از مجره فلک نیز نه بسوهان تیغ

زهی بلند جنابی که پاسبان درت
بچرخ هفتم بسته زهیبت کیوان تیغ

اگر سکان ترا شب کی بکم گشتند
نقصد کینه کشد کوه زبلکان تیغ

دو همه سازی چون بگذرانی از حیش
بکر عدوی تو شد حراط و میزان تیغ

به جانستانی باطل بهای حق
گهی عصاست بدست تو گاه ثعبان تیغ

بود کلام تو قائم مقام شمشیرت
چنانکه از دو جانب راست قرآن تیغ

عدوست دولت دین در کنار تست که داد
ترا پیمبر دختر چنانکه یزدان تیغ

عدو ز سهم سهامت اگر نه مرغ نشست
چو برگ بید بدستش چرا است لرزان تیغ

من این عروس که آراستم بمدحت شاه
چو چشم یار شن کردم ردیف مژگان

ز عجز بیش بنازیش سپر بفکندم
ز بسکه قافیه را ساخت تنگ میدان

منع نطق ادا ما بعرصه آورد دم
که تیغ ناز نیارد بجلوه ز انسان تیغ

چه بهره بخت تو از رنج این چرخ کژ مست
بجای آرد در بن آسیای گردان

بخوان ابروی من جسم خم کند با کومان
بتازه آرد هر روز بانکدان تیغ

همیشه تا که ز آب تازه تحمل حیات
مدام تا که لطبیعت آفت جان تیغ

ز آب خورده جهان خلق مدیکال ترا
نصیب باد ز آب ازلی ان تیغ

مخالفان ترا از مراد دندان کند
متابعان ترا در زمانه بران تیغ

صید کند تا دلم نکهت زلف ترا
از نفس افکنده ام در ره باد صبا

تا ده فسون میکند چشم تو کامیخته
از همه بیگانگی در نگه آشنا

زد بدلم هر کرا دست نکوئی رسید
در همه عالم که دید شیشه سنگ آزما

میتوان از مانده ام زنده که بر گرد من
میرسد از بس هجوم زخم بلا بر بلا

دوری دیوار و در پرده معشوق هست
جام جم عاشقست دیده گیتی نما

از چمن از روی من یک نبرد خزان
وز مژه در چشم او سرمه شود توتیا

قرة العین من نفس گر طلبد جان بحرص
منت نگویم که هست ام بسان خوش ادا

یار نسازد با کاش کند ارتم باز
با غم او را باد او دل ما را با

وعده وفا میکند یار که با ما نیاد
وعده او گر کند عمر کسی را وفا

دیر از آن میرسد خضر که بگرفته است
دست شهیدان او دامن عفو خدا

قافله شیشه ایم آمده از راه دور
کیست که گوید بما سنگ لا از صلا

غنچه گل نسیم خند درین تنگنای
تا نفس خوش زنم چاک کنم سینه را

دستگه دل فراخ گشته ز عریانیم
در خفقان افکند تنگی لا از قبا

گرچه درین آشیان ریخته بال و پرم
گر بپر اندکم سایه کند بر هما

کشت امیدم هنوز خوشه نیاورده است
بدرقه با و گشت گرد ام ازین آسیا

بر سر این چار سو بین کشاده بساط
جوهری از نسیم بین جو بروی هبا

دیده گریان من گشت تر از روی زر
بیکر بجان من شد محک کهربا

ملک جهان بکید بست خاک خورد دانشش
همچو سکندر مده ز کیسه پی آب بقا

حرف وفا گشت عمر ده که درین روزگار بر
خوی جم از این دو دیده دولت ظلم از این روا

کرده ام از حد فزون در همه جا از جنون
مهر دار اشکون بین نداد وفا

در گرو روزگار صبح شب تار منی
مانده جود شنام اد در گرو صد دعا

رو که نخواهیم کرد دست ها را قبول
تا که بر آورده ایم تحفه راه رضا

شاه خراسان علی آنکه زخاک درش
بخش کند در بهشت تحفه نسیم صبا

نقد شه اولیا آنکه به حجر مصطفی / چون تو ندارد دلیر مجلس از انبیا
طوق گریبان تست بازوی غزا شکن / شانهٔ گیسوی تست پنجه خیبر گشا
ای نبوی سیرت جهان حامی تو / گلشن جنت بود دخترش شیر خدا
ای قدحت رود نیل وی بحث سلسبیل / تشنه ذات تو بود مجمع آل عبا
یک ورق از علم تست نه ورق چار جزو / یک قدم از همت تست شش جهت نه چا
یافته در چشم مور حدت حرمت سبیل / بسته بپای شمال سرعت عزمت حنا
پای ز چارت برد وقت طواف درت / شانه اگر استخوان خود نخود آید بجا
از اثر پرتو مشعله رای تست / گردش انجم بگور گرد جهان سعیا

چار طرف قالب خاک کمی خشت بود
قدر ترا آنکه کرد قصر سعادت بنا

غرق کن موج را بحر نجات گران / تا بکنار آمدن ماند شود دار شنا
بهر بدخوارگان گم خور و تنها خورت / پس هله خوار تو راست خوار قضا

جام جب

جام جب بهر صبت گو بر جاه تراست / جام دخط از نقش حرج وخط آشنا
گر خبر عدل تو باد رساند بکوه / رنگ نساید ز سم شاخ شتاخ گیا
خواهش اگر سوی دشت سهم دم بازگشت / سمره خویش آورد کوه گر از صدا
سکنه از حفظ تو چون صدفش دانگی / زاده از افتد در دمن آسیا
منت در آیات ار کمت دهقان عجب / خرمن خود در دکنه پاک کر از کهربا
خصم ترا کی دهد فایده کسب تو آب / سنگ نخواهد شدن چشم ما از توتیا
رخش سبک سیر تست آنکه بس تپش / گردش گردون بود جنبش نشو و نما
صبح رخ و جبین تبسم خورشید نعل / ابر دم برق دست کوه تن باد پا
رفته ته سنگها باد دنش تشنه تر / مانده از وگرد او مرحلها در قفا
تا کند ش سری بسته نگاه در تنگ / بردم او خویش را از سرعت صبا
شیهه کنان می نهد در شده در خشم / رفته روان می کشش ذوقن از دها
قلب گزین چون شوی با دهن لشکر شود / باد عنان باره است قلعه ملک بقا

جنبه بر وزن برد با صف سیدان کین — از فزع رزم تو خوف گریز از جا

از زره پارنگ تیغ در کند آب تیغ — مرگ عدو در عدد جنبه زنیم قفا

از خطر تیغ تو وقت عیان ار فند — جان و تن از بیم برد خون که از چشم جدا

تا نبرد از جهان حسرت عمر دراز — حمله گر کشش دخصم تو روز دغا

قامت بدخواه تو پشت نکوخواه تو — خم چو کمان از قد راست تو تیر از قضا

گر صد از نسیان هیچ گونت آرد دلم — تکیه از صد کتاب نغمه از صد نوا

شاه منظور ما گر شود عفو تو — هیچ نه بیند بخشش دیده بخت بنا

شوق خریداریت دیده و آورد دلم — قافله از گناه نسیه فتا رفتا

سوی خود آور دلم از ره احسان کرم — بر درت آورد دلم از دو جهان التجا

هر کس که زد بصدق دم از عشق خوبان — از جنبش آفتاب ار دمید سر

زانسو که گشت گرو تو بر سر درت — از خامیست اگر تو ات آه بر جگر

از خویشتن برون ای انسان که شوق مشتاق — صد بار اگر تشود سایه را خبر

از جور یار بر شوان شست دل ز یار — از هر دو را بهر شود شکفت برگ بر

در ذوق تو روز حیاتم شب رسید — ای شام طره ات شب هجر مرا سحر

بگره جو دولت از در امید من درای — ای از غم جمال تو خورشید دربدر

در دم زند گمانی یا ور تمکنی — گر چون شرنگ خویشتن افگنم ز دل

ای فتنه را اگر شمه چشم تو رهنمای — دلهای خسته را بسر زلف تو راه بر

مکند ز بوستان که مبادا کند شوق — با قامت تو دار سرو سهی دست در کمر

دست طلب ز دامن خورشید باز گشت — هر ذره که دید بروی تو یک نظر

ای رنگ آفتاب دوران حسن تو — همیت تازه عاشقی ذره با قمر

انجم ز دیدن مه روی تو گرده — خورشید از انجمن آسمان بدر

مشو در حسن خویشی داشته تو هم — کین رتبه در جمال ندارد کسی دگر

قدرت ز راستان که زد گز ز روی تو — سامی حسن نگاه کی در شاه بحر و بر

شاه نجف علی ولی آنکه در رهش / بر شش طاق کیوان پایه ز قدر سپهر

از معرفت چو خط شعاعی رود غبار / زانجا که درگه نایب نوبت درش

ای زیور ثنای تو پیرایهٔ نظم / وی گوهر ولای تو سرمایهٔ هنر

با کین تو سعادت ایام مستدام / با مهر تو نحوست اجرام بی اثر

رایت بسان آینه سازد در آفتاب / پست و بلند هر دو جهان را یک نظر

تنها نه هیبت تو ز انسان که مرد و / همچون فلوس ماهی بر روی آب

یکبار اگر بحکم تو رفت آب سیل / زین پیش شمع بجز موسی عیان تر

بحر کف ترا است همی که متصل / زو سیم و زر چو آب موسی کنند در

گر لجه را ز ابر عطات خبر دهند / همچون سفینه خشک لب آید بسوی بر

چون شعله هر کجا که شود تیغ تو بلند / هر سو ز خون خصم شتابی همی شرر

نور خور از مقابله آتش زان همی جهد / گر زخم اوست بر تو خورشید بر حذر

کوه گران

کوه گران چو موج در افتد بروی آب / گر باد قهر تو زندش دست بر کمر

مانند ذره باد نماند بجا سحاب / گر پیش تیر حادثه ماند بجا سپر

تیهو صفت بر آتش دل سازش کباب / گر در هوای او تر زند مرغ روح پر

غیر از ره ولای تو یا مرتضی علی / نتوان شدن بگلشن خلد از ره دگر

شاپور را شها صد مدح تو هست لیک / گستاخ ساخت عفو تو اش بر خطر

کاری نکرده ام که شود باعث نجات / تا در پناه گیردم از آتش سقر

غیر از غلامی سگ کویت که بگزیده / مستظهرم بلطف خداوند دادگر

روز جزا که تا بتاب و سیاره چون شنید / سوزند از حرارت خورشید شعله ور

ای سایهٔ خدا که پناه دو عالمی / خواهم دهی بسایهٔ لطف خودم مقر

تنی گرشت از خیالش مرا ز حسرت لال / در آمد از دل نمشب خیال مثال

چو شمع شعله شوق منش زان آتش بال / چو سایه دود دل عاشقانش از دنبال

کمه چو تیر زبانان بکف کو مشغول
کرشمه همچو کمانان در انتظار سؤال

طلوع کرده چو خورشید دستش از بالا
هلاله رفته چو بر ساق نازکش از خلخال

نهفته سنبل زلفش درون دود آتش
نهاده سبزه خطش بر هوای آتش خال

عیان ز کنج دهانش دل شکسته من
چو در کناره کوثر تکی شکسته سفال

ز غیرت رخ او لحظه لحظه بر و آه
طپانچه بر رخ شمع میزد از پر و بال

حلاوتی چشم از نظاره اش در دم
غذا گرفتی روح از تکلمش در حال

گشوده لب لحظه‌ای که بر زبان میکرد
میان سینه و لب روح قدس استعمال

حکایت گفت که ای عاشق پریشان روز
حکایت گفت که ای یار بسامان حال

و آن دو دست چو حسرت بیاد دل چون هجر
کنار گیرم چو غم با شکسته همچو هلال

چه حالتست که خورشید طالعت هر گز
بر آسمان بکند سیر جز بسمت زوال

زبان سرم که بمن لحظه ز غم گردد را
شبان بحوت بپوشم لباس روز وصال

بخوش حریفی دل باده زود آرم
نی ز صفحه خاطر برم گرد ملال

بیار ز حلق صراحی کشیده غنچه برون
چنانکه شیر ز پستان برون کشند اطفال

میی که شیشه فروزد ز عکس مشاهده اش
چو ماه چارده پر نور گشته جام هلال

میی چو شمع که پروانها بر آتش او
بکید گر بسر شوخ گشته چه اقبال

میی چنانکه در آیینه عکس اگر فکند
چو سنگ شیشه گدازد ز گرمیش تمثال

میی که از سر حدت چو قطره افشاند
شود پیاله ز سنگ بصورت غربال

میی چنانکه خیالش چو بگذرد در دل
شوند مست ز بویش مخدرات خیال

کشند پرده عصمت ز روی خوبان
ز ذوق شوق نماند مجال فکر جمال

میی چنانکه ز شرم رخش روان آید
چو قطره‌های عرق لعل از مسام جمال

می سهیل شعاعی که دارد آن تأثیر
که سرخ روی شود زان صحیفه اعمال

از آن شراب که گر ناگهش در خم
بروز روشن مینه در آسمان اشکال

چنانکه شعشعه‌اش ساغری در دا
چو جام لاله ز صافی و درد مالامال

بلا به گفتمش ای نازنین نوبت عشق
که تو به کار رسم از ارتکاب این اعمال

نعشوه گفت که بگذار از بد را کی می
بود چو خون دل دشمنان شاه جلال

اگر لطیع فلک علوی و فلک سفلیست
بزد زبانه‌ش لیکن بهارگاه جلال

از بخت که بیابوسش او سر افرازست
زمین بصدر نشیند فلک بصف نعال

بکف چو جلوه کند صفحه بلارک او
ز نور کوهی آورده آفتاب مثال

حروف جوهر او گنج نامه ارواح
خطوط پرتو او روزنامهٔ آجال

چو صبح پرتش کند آغاز آتش افروزی
چو منع سجده در افتد قران ز شتم ازل

برو کتو بر ترکش رمح سینه خصم
فکنده بر پا از حلقه زره خلخال

حسام نسل و برنش کجا که عکس فکند
بریده بر رحم مهر مادر از اطفال

ز بیمی سینه مادران نسران که گردد زرا
بپای همت از آن کی که بنشست معال

کنون که ملک دو عالم ز روی کیسه و مهر
نشد ثبت مستقر زمان ز روی استقبال

اگر ستیزه کند در نشستش سرو دست
دگر ز باده برد چرخ هر کنش بر و بال

دو راسته تا قد و انداز بی زمانه هم
ملایم از زر دو گوش رود زنگار عال

ز طبع دوران آهن توسنی نرود است
سپهر خنگ تو تا سوده اند بال بیال

ستارگان همه ز اندیشه خانه گردون
ز رنگش نمود از دو روی چون تمثال

چو فوج فوج ملائک بسجدهٔ آدم
نجا که بوسش تو آیند صف صف اقبال

خیان مه دور نوشت چو کم که بروا
رود بخواب در آغوش شمع جان غال

بعهد معدلت شیر شرزه با دم خویش
ز خاک محو نماید علامت چنگال

نبوده حفظ توان تیغ ضعیفان را
که همچو شعله بنالد درون آتش بال

به بنش روی عدو خنجر تو آینه است
که هر بریده بر او جلوه میکند تمثال

ز حادثه نزد و غنی سپه ار آوری
اگر بکره نشود ز رخ سیاهی خال

نشسته رهبر ره کو مهای کان زر دست
گشاده اند در روزه گفت اقبال

ز نرم غنچه شود گل بباغ خفت اگر
سخن ز طبع تو راند نسیم باد شمال

در این رسائل سخن یاد خاطر تو دهد
لطیف تشنه لب من خواهش از زلال

ندارد همچو من بی صدف گهر زاید | بمدحت تو چو رای آورم تعقد لآل
هزار ره بی با کنزکی و معنی و لفظ | بسینه در من اندیشه راز نم غربال
من این چنین شده حیران که بر زبان آرم | که روشنست ز پیشانی سخن احوال
نشسته در پس زانوی غم مدار ازار | که گرد رحمت تو آتش از عراق اشتعال
ز روی خویش چرا بی بامنام بخش | که اختری نکند اخترم بر نیج و بال
اگر امان تو دارم بعد ازین خواهم | ز طبع داده بسنج راز در مشتعال
ادای مدحت تو بالعشی والابکار | تعالی دولت تو بالغدو والآصال

زهی نگاه ترا فتنه همدم دیرین
نهاده چشم تو با ناز سر یک بالین

نهاده زلف سیاه تو مغرب خورشید | تبسم لب لعل تو مشرق پروین
تو منکر آمدی و من از منت شنیده ام | که از اضطراب زنم تو به کدام یمین
گره در ابرو و لب همچنان تبسم بار | درگره مده بندی تقفل ی زرفین

ز بس گرانی رسم که گردی از ره | بخویش را مده باز این همه تسکین
بغیر جور رسی شیوه مت لازم نار | تو بی مروت و آشفته ز ناز همین
مرا همین بس آزار دوست میداری | هیچ کار نیاید محبت کم ازین
شراب تنک چو نجاتم ساغر لطف | کشنده چو زهر چه سود م زکاسه زرین
نشانده ام چو غم دل بکنج تو مندی | شود زیاده جنونم ز نالهای حزین
به بیچارگی دل خویش را کنم محزون | باضطراب دهم اضطراب را تسکین
رخت که مطلع صبح سعادتست منور | چرا فتاده بر او خط چو سایه نشین
که کعبی این نشود سایه آفتاب برت | گرانکان که شود آفتاب سایه نشین
ز دیده دم چرا دم نخود بر دارم | دگر برای چه نوبت چشم حسرت من
بیش حسرت من دو نگاه یک نگهت | ز اولین نکنم تا نگاه باز پسین
کشیده سرمه دنباله دنبه را ز جاک | که منت هیچ کم از کوه حسرت پرین
نمو تبسم بس از این رنگین تو مشکل | که دل تعلق زینت و جان بهجو وین

جدا از دوست بعمر خضر نیارم زیست — هنوز مرگ که بیزارم از حیات چنین

بکام دشمنم افکند از نظر با دل — ز دست دوستی دلبران بهره چنین

دلست این که ز روز سیه نشاند مرا — من سیاه زبان پس کرا کنم نفرین

بدان رسیده که از دست دل کنم نفرین — پناه شاه زمان ده دهان دین

زهی فرشته خصالی که ذات اقدس او — منزه است ز نقص خلقته من طین

جهان ز حادثه رای عقیم شد تا تو — سپرده بکفن قلم بسیار دلنشین

ز دست کلک تو آثار موسوی ظاهر — نظم و نثر تو اعجاز عیسوی تضمین

کتاب فضل ترا صفحه صباح و مسا — لباس عمر ترا رشته شهور و سنین

ز عهد آدم تا دور مصطفی نوری — که از رحم برحم آمد از جبین بجبین

کنون معاینه از جبهت تو مینماید — کجاست نور نبوت کجاست خصم لعین

نسفته گوهر نیسن ملک بحسن اثر گفت — صدف مثال دهن باز کرده از تحسین

بلعل روح فزا توامان روح القدس — بنطق وحی نشان ترجمان روح امین

ز زور بازو

ز زور بازوی عدل تو بچه تا میم شد — میان مخلب تیهو و چنگل شاهین

ز حادثات زمان دست آفرینش را — بجز رکاب دوال تو نیست حبل متین

تبارک الله از آن باد پای چوگانی — که از شهاب عنان زیبد از هلالش زین

خیال آخر چوگان نیاز یابد زمین — که از میان دو دستش چو گوی جست برین

بکوه اگر کند از گاه پویه پای سمش — بسنگ خاره نماید چنانکه نقش نگین

چو بر تو از چنین مرکبی سوار شوی — گهی بخون عدو خاک رزمگاه عجین

کند ز سهم تو دندان بکام گرگ سترگ — کند ز سهم تو ناخن ز پنجه شیر عرین

چو طور گاه تجلی ز سهم خود ریزد — بکوه اگر فکنی یک نگاه از سر کین

دل عدوی تو چون خنجرت بر آلود — بقصد خاش ز پهلوش گشاده کمین

چنان ز تلخی عمرست خصم جاه ترا — که طعم مرگ بود در مذاق او شیرین

زهی ز بار عطای تو پشت گردون خم — زهی ثبات وجود تو روزگار متین

خجلت از کف دست سحاب نیسانی | بغیرت از دم خلقت هوای فروردین
ز رشک خوی تو هردم ز قطره خون | شود چو نافه گره در درون آهوی چین
خدایگانا امروز در زمانه توی | پناه اهل هنر مقتدای اهل یقین
هر آن معانی کامروز در جهان نکوست | عروس رای ضمیر تراست پرده‌نشین
زبان طوطی طبعم شکرفشان گردد | چو تیر کلک ثنات گر سخن کند تلقین
مشو دراز نفس ختم کن سخن شاپور | رسیدست وقت دعا در سروده چندین
همیشه تا شرف شب ز لیلة القدر است | همیشه تا که ز عید است روز را تزیین
همه شب تو ز دور زمانه باد چنان | تمام روز تو بادا ز روزگار چنین

از شراب شبانه غنوده یار
نیمه مست و نیمه هشیار

نرگس مست او شبانه د | مست تر میشود بوقت خمار
فتنه تا جای چشم او گیرد | بجا خویش را کند بیمار

ز اشتیاق

ز اشتیاق دهان او خواهد | چون نفس‌ها ز بس رود گفتار
دارد آمد شدی که نبداری | سبق جان مسکینه تکرار
میخرامد بنعل کشا چون موج | تا نشده آشنا هیچ کنار
ایستادن میان رخسارش | خوشش هوز دون جوشکه در شعار
زده بر هر خمی ز حلقه زلف | گرهی از پی گشایش کار
گرده بیرون چو دسته سنبل | سر کاکل ز گوشه دستار
تا کی ای شوخ جنگجو باشی | صبح زهر خزان و حریف آزار
سرکشی تا کی ای بلند هوا | دست کوتاه ماند آرد خار
با که گویم که بعد چندین سعی | بیوفا از میان برآمد یار
میتواند دلم غصه دلم | ز استخوانهای سینه پوستیار
نه ترجیع ناله ام است | شیونم مستزاد گریه زار
گر ز ناکاه شانه گرد غم ردیم | در خود در ابر آورم زنهار

انجمن چرخ هست بر عدم · گر کس از خواندن جوشن شود بیدار
وای من گر بندا دهم زین غم · یاد نزم خدایگان ز نهار
سیف حق سر زد از ترکش شاه · جوشن دین احمد مختار
عالم مکرمت که چون عالم · چار در با بیت مروا از خار
قلزم او دلست عمان دست · جوشن خاطر و محیط کنار
او چو بر گرد نشسته وعدش · گرد آفاق گشته چون پرگار

نفکند باز عالم از بیمش
چون پر کهنه مخلب و منقار

نفکند با حمایت را ایش · سایه را با هزار دست خیار
ایمنی بین که در ولایت او · گشته تیر و کمان ز بس بیکار
زه همچنین اگر کسی گوید · آورد آب در دهان سوفار
جسته از خانه کمان تیرش · خون ز آهوش کوهستان بار

تا کند

تا کند آشیانه در تن خصم · پر چو مرغان گرفته در منقار
چون تبابه سهیل پیکر تیغش · چه ادهم زمین چه بیک ملغار
درد غار گر مهابت تیغش · موی بر جسد از بدن چون خار
هر سر موی خصم او زره · طوق در گردنت مجرم وار
ملک دارا زان سپس که گرفتند · دلش از تیغ دستش از ایثار
بخشش کردند بی زیاده و کم · دو جهان از ابهم را دادار
از پی عهد دولتش دوران · میکند انتخاب لیل و نهار
اختران نعل مرکب او · چار سعد ند بر زمین سیار
خاره از سم او بسی گر ببینش · ره بسوراخ در جهند چون مار
تند و شوخ آنچنانکه گر فکنش · تشنه در عرق از ردیف سوار
نعل او چون کند حلقه ولی · گاه جستن بعرصه پیکار
در دل و دیده عدو گردش · کرده چون تیرهای خاکی کار

جون بگردد ز نقش نعل کند / یکدرم را بجای سکه نگار

گل گل افتد بجای سکه اگر / گلفشانی از گل کنی تیمار

نعلی ار بفکند در آخر به / ان گران مایه سبک رفتار

نعل نو گر نباشدش حاضر / از مه کهنه اش کند تیار

بر بر زند از دست نطع پلنگ / جون پلنگی نقاب کهسار

ای که بهر سلام تو خورشید / بر سحر صبح را کند بیدار

دست بر بر فلک ز کف خصلت / بهر تعظیم تست جا کردار

کرده از فیض بر تربیت / در زمین عقرب سیه دوار

خواند آئینه دل پاک / لوح محفوظ را ز اسرار

کرده در بوستان فکرت تو / معنی بکر در زمانه نزاد

جشم نرگس نهفت سوزن خار / بس که بردی نگارت افکار

ریزهای نبات کلکت را / ریشکر منت صد خروار

بهر جاهت قضا مرتب ساخت / از زمین کفش از آسمان دستار

بی بگردد محیط درگاهت / گر بگردد مجره جون پرگار

زیب دستت محیط گوهر موج / برق تیغت سحاب مرجان بار

نیست قوس قزح که گشته عیان / روز رزمت ز چرخ کینه گذار

گرزم خون وار فتنه گرفت / عکس تیغ تو در هوا ز نگار

گر تو فرمان دهی فرو گیرد / ابر اجشمه ابر از کهسار

تا بی ضبط هفت کشور چرخ / ماه سرحد نشین بود دسیار

در یمین رکن شش جهت بانی / هفت اقلیم را سرو سردار

زابر دیده به امن گر نتیم جدا / که همجو دریا برخاست ارم از دامان

جهان ز اشکم طوفان گرفت دیدمش / حباب از رشته است بر سر طوفان

لب از تحیر تا کی گزم که نفرین کرد
لب مرا که غلامی مبادت از دندان

خیال زهره جبین دلبرست در دل من
نشسته با غم مریخ کینه بحران

فلک که مشغله احوال دارد مست
که سعد و نحس یکی برج کرده اند روان

بعمر خویش نیاسوده ام از وصال دمی
که هجو طالع خویشم ملازم هجران

فلک ندارد انصاف ورنه بهر ثبات
که روز کار حیات مراد به تاوان

سخن برآوردم از نخل طبع خویش
که هست خرج کلام زکیه دگران

بکیمیای خدا هیچکس احتیاجی نیست
مرا که هست چو گردد احمر ست زبان

بجز از سر و کارم قد توانم ساخت
بمعجز نفسم نیز از عصا ثعبان

حسود اگر سخنم را اگر انکارد
بتصدیق دعوی من از نخل بود برهان

زهی بحسن فتاده چشم آرزو حیران
بعرض گاه جمالت نگاه سرگردان

بجز دهان تو در آفتاب طلعت تو
در آفتاب که دیده است ذره را پنهان

نقاب

نقاب دور کن از رخ اگر همه زلفت
که از حجاب رسیده ست ماه را نقصان

ببوستان چه روم تهمت که از لب من
خیال سایه سروت همچو کوه گران

زهی نگاه تو احکام فتنه را مظهر
خط رسالت مکتوب عشوه را عنوان

چه فتنه هاست که افکنده در جهان امروز
بدستیاری حسن تو غمزه فتان

بکون خلق نمی یابند کوهی
خبر ندارد از انصاف صاحب دوران

زهی کرم که از آن آرزو فلک هر روز
بسفره تو کند کائنات را مهمان

رسیده است بجای عطای بحر کفت
که لجه از بن یکشب ابر نت عمان

کف جواد تو در زیر آسمان یکبار
چه از ذخیره دریا و از دفینه کان

کنون مه این اصل نیاز میریزد
همه نجوم ثوابت ز کفه میزان

حروف نام تو مانند آیة الکرسی
بروز حادثه مردم که ورد شیطان

حیات بخش کف و جنبش نی کلکت
مثال ماهی خضرست و چشمه حیوان

همیشه هست دل دوستان کنی بقلم
چو شاهباز از آن ترشانشیمن جان

بزیر پایت اگر نیستی چنین خاک — بجنبش فلک اندر قطار چار ارکان

چه نسبت است بگلگون خسروانیت — درنش شود هم طویله مرجان

تبارک الله ازان مرکبی که گاه سیر — ز سرعتش نماید صبا چو رنگ روان

سپهر سیر ذاتی کز دور اول گام — زمین بماند چون نقش نعل او ایوان

نگاه و پوره از دوش عرق فرو ریزد — بود چنینه بادی که آورد دوران

شمال خاک سزاوار کند که از نقشش — چو گرد باد شود لحظه لحظه سرگردان

جوانحانش هر سو عنان بگرداند — ز مار نیشش مانند سایه کوه گران

چو ابر تیغ تو از زخم قطره بار شود — شود روان ز لحوف زخمها طوفان

دران مصاف که از نشتر سنان هر سو — ز ابر فندکش آید قضا رگ شریان

ز درع جوشن ابطال خون فرو ریزد — به التماس که باران ز ابر در نیسان

بنم قطره خون دامنت نیالاید — که تر نگردد نور خور از نم باران

حریف بازوی اقبال مرد میدان گشت — ترا که گوی زمین است و آسمان چوگان

اگر نهی

اگر نه بندی بر راه زمان حادثه راه — زمانه صورت آیینه را کند پنهان

ز زخم ناوک بی درنی قضا عجب — عدوت گر نتواند که جان دهد آسان

که چون ز راه نفس غم لب کند از جیش — هزار بار بهند پای بر سر پیکان

حسود جاه ترا دولتت بگوید سر — چو زهر در دهن مار اگر شود پنهان

بر آورد چو سنان کینه‌ای از دل خصم — بلی نکه نتوان داشت نیزه در انبان

خدایگانا بی جرم یوسف طبعم — بوادکیه زلیخای دهر او زندان

گر التفات تو زین مختم نجات دهد — عزیز مصر فصاحت شوم درین دوران

شنیده‌ام که حکیم ازرقی در معنی — چه خوش حدیثی آورده بر زبان بیان

مثال طبع چو کان شد و سخن گوهر — اگر طلب نکند تن بماند اندر کان

همیشه تا که ز تابید ایزدی باشد — قرارگاه مه و مهر آن بلند ایوان

بر آسمان معالی چو مهر و ماه بتاب

بکامرانی دولت هزار سال بمان

ای حریم درگهت دیباچهٔ خلد برین / خفته در سایهٔ آستانت دیدهٔ مردم نشین

هم جنت از خجلت در تو برده روی بهم / هم ارم از غیرت کم گشته بر روی زمین

چشم بد دور از رواق منظرت تا داده است / همچو طاق ابروی خوبان سراپا نازنین

طاق ایوان بهر تشبیه از قمر گردون بدست / شد نمایان چون هلال عید از چرخ برین

بر کنارش ... عکس جام زرنگار / هست پر پرو از عکس آن نقش نگین

مهر در صد خجلت از نقاش صنع فطرت / پرده بردارند اگر از کار نقاشان چین

زایران کعبه بر گرد حریمت در طواف / طایران روضه بر اطراف صحنت در حنین

هر دو گلدسته که در هر گام سیاره است / آرزوی دل پی ساییش آن جا در کمین

نرگست غیرت فزای چشم غلمان بهشت / سنبلت برهم زن سودای زلف حور عین

با دم عیسی هوای روح بخشت هم نفس / با زلال خضر خاک جانفزایت همنشین

نم گذر بر خاطرم دم نگردی همچو ... / گر نشدی ز آب تو خاک طینت آدم عجین

بانی فردوس را قدرت بنای اوست / نقشبند خلد را نقش تو نقش آخرین

مرکز اقبال اهل آستانت زانکه هست / تکیه گاه خاک پای قهرمانان ماه و طین

دیده اختر شمارم دوش چون گرم خواب / دیده مهر و ماه را با یازده کوکب دون

در رواق این بلند ایوان زر دی هست / پیش تخت یوسف مصر عدالت ساجدین

بانی بنیاد عدل ای آثار ظلم / مقصد ارکان و انجم مرجع دنیا و دین

همچو طغرا بر فراز نامه سیاره رقم / حرف نامش را به آب زر کرام الکاتبین

خسروی کیستان کز بوستان ملک او / تکمه‌ای باشد از آثار سندها دریای چین

چون کنم اندیشه قدر تو گردون بخبت / پرده افگندست پیش چشم عقل دوربین

توده خاک آسمان بر شکل چتر مانده است / دیده بینا نیارست گشت شوق دامنش بر زمین

تاری از گیسوی مشکین شب عمرت بود / از نه آخر زمان ایام را حبل المتین

تا در انداز بر ده ظلمانی شب سر برون / اختران نیز اگر در ابر و قمر توحین

زانکه تا شد در جهان نوبتش بغازی ظفر / نه سفید از حسرت نرمش چو چشم یاسمین

تا فور از خاک بهشت بر تن در آید پیرهن / غنچه را خلق خوشت دم در دهد در آستین

پیش رخسار تو کی تاب تجلی داشتی / صورت آینه را گر دل نبودی آهنین

گر نه در آب عکس گوهر دندان تو / چون صدف کرده حبابش حامل در ثمین

گر نه گردد چون تو گرم جوشش صد جان برود / ژاله کی گردد تسبیحی از پی لؤلؤ بودن

ز آستانت گشت در دیده سپید کان / مینماید همچو خالی بر رخ دریا زمین

بر شه تا مطرب بزم فلک بر خش تو / تا قیامت پایش از شادی نیاید بر زمین

خدمتت را گر زحل شایسته افتد مهتر / با همه گردنکشی داغ غلامی بر جبین

زود در هر جنبد نساد شادمانی گر شود / طرح وضع مجلست ور دهر خاطر نشین

گر نسیم لطف تو بگذرد بر آتش بگذرد / شعله را سوسن شود دیگر زبان آتشین

خون شود دل در بر بساط احسان تو / گر زبان از سر گرمانه تهی چشم نگین

هر شراب تا نظر خاک ره بگران تو / مایه لطفت چون خاک ره روح الامین

از خوش دست در بار رون می افکند / خاطرم هر جا که دارد گوهر معنی دفین

غوطه تا در بحر مدحت داده ام اندیشه را / خانه ام پر جز باشد خاطرم بحر آفرین

دختران خاطرم را شد به رتبت زان سبب / طبع گوهر زایم از تو دیده بهتر زمین

تا که از پای علوی امهات دهر را / باشد اندر مهد ابنای مع الیه جنین

چشم مهجور باد از تو و اولاد تو / بالنبی و آله و اولاده الطیبین الطاهرین

ای گلبن صبح از تو خرم / مشکین نفسی و عنبرین دم

ای مایه انبساط چون روح / در قالب آرزوی عالم

بر هم کف دست تست دایم / گردته دامن تو شبنم

از وضع تو لطف طبع ظاهر / در طبع تو فیض روح مدغم

می آرزوی تو بر نیاید / هر گه نفسی رها زر زم

اعضای زمین مفاصل آرد / خدب از رنگی زبگرش نم

ای گوهر تو در اصل خلقت — با آتش و آب و خاک توأم

با نوح نشسته در سفینه — طوفان ز تلاطم تو در هم

چون بخت بست بر در او شش — هر سوی بساط شوکت جم

بر چشم سفید پوشش یعقوب — افکنده و لباس نور از شم

حق بهری ز روی صدقت — ثابت شده بر مسیح مریم

پرنده ز تو هوای بی بال — گوینده ز تو صدای ابکم

بی پا برفت از زبان سخن را — خوش ره گوش ناصم

از هر جهت دو دیده هر سوی — آوازه زیر و نغمت بم

ای قاصد بیکسان مشتاق — ای پاک روی برا سلم

گر بخت رساندت بلا هو — ز خویش وان نگاه همدم

بنوازت دعای بر بامم — انجا که ز تو نشسته خرم

یعنی بسرای آصف عصر — کهف الوزرا غیاث عالم

دستور

دستور گزین که جود جاش — خجلت ده آصف آدم

ای آنکه فضا نکرده مدخل — بی سعی تو در امور معظم

روزی که وزد نسیم لطفت — چین باز شود ز ابروی یم

افلاک ز تند پای کوهان — چون برگ درخت دست بر هم

ای آصف جم که سزواری — در شان تو آیت محکم

ز انصاف تو در ممالک شاه — آلوده خون نگشت مرهم

در عهد خطت که در شکنند — موی مژه بتان دیلم

خاکست بچشم ناوک بیکان — با دست بدست زلف پر خم

کلکت که بود بروح حامل — انگشت نماست همچو مریم

حرفی که از زمین رویت — ابرار شده از نهان تو توأم

از زخم وصال و دست نگشت — دل خون شده در نهاد خاتم

سررشته روزگار بابت — تا شیر فلک شد از تو ملزم

ذات تو چو کند متاع خود عرض / رنگ از رخ اختران شود کم
طبعت به دقایق معانی / بی منت فکرت است ملهم
قدر تو شرف کمال کردست / در حق تو اعتراف آدم
تعداد خصایل جمیلت / اندیشه نیاورد فراهم
ای آنکه ضمیر غیب دانت / رازی نگذاشت مبهم
زان روز که از ولایت ری / شد عزم تو توأم مصمم
بنهاد فلک بزیر پایم / از روز و شب و زمانه سلم
نه ماه ز پای دست تا حال / از بس ستم محرم
کین راه چو تیر بسپرم لیک / با همچو کمان قدم همه خم
بگشاد در دل برویم ار چه / گلشن نشود ز خار خرم
از در ذوق اگر چه شادم / دم میزنم ز کیف دارم
چشمم ز صدای تو گرد است / بی چشمی رود خانه زم

تا در ره اشتیاق جانرا / دادم نوید لطف بودم
هر ساعت راز گوش صد میل / پیشت ز شوق خیر مقدم
تا از ره اتحاد و نسبت / با خوشدلیت خرمی ضم
جز خوشدلیت مباد دستان / جز خرمیت مباد همدم

رقعه اول چون زبان گران آورده ام / با سخنور معانی از میان آورده ام
هر کجا تیر دعای سر کجا صید دلیست / در کمند افکنده ام یا در کمان آورده ام
میزبان جان لطفم منعم صاحب تمیز / مغز را مغز استخوانرا استخوان آورده ام
بس که معنی نازک و لفظ غریب افتاده است / هر ادای را ادای ترجمان آورده ام
وحی منزل نیست شعرم بلکه سحر مرسلست / زانکه در دلها فرو پیش از بیان آورده ام
کرده پنهان در سواد نظم خود آب حیات / نظم عمر خویش نام جاودان آورده ام
نوبهار دل گلی شکفته در باغ هنوز / برگ سبزی از برای دوستان آورده ام

باد صبحم ناله در شعار بلبل میدهم | شبنم آبی بروی گلستان آورده‌ام

کرده دست بیکده رهن سفال میکده | آتش زردشتی از دیر مغان آورده‌ام

راه دل زد چنگ و گشتم بر گریبان زخمه زن | نغمه ابریشم تار ریسمان آورده‌ام

کی زدم حرفی ز حال خود که همچو غنچه باز | غنچه سربسته از دل بر زبان آورده‌ام

نخل آفت دیده‌ام با نوبهارم کار نیست | هر سه نوروز در چمن رو در خزان آورده‌ام

دل همان و غم همان در دکه صبر بیش | هرچه با خود بیش از این دم همان آورده‌ام

بر تماشای کرده‌ام در کارگاه فکر طرح | بود او زین بیت تمارش در میان آورده‌ام

روی خون پرورده در بازار از آن بگرداو بیش | زر لبش تلخی ترنج زعفران آورده‌ام

از من از آنکس متاع خوش تر شود | اکثر شن جمعت واز بازار جان آورده‌ام

کوه را از روز غم بر رسته بر فرق اگر دل | باد را از ضعف تن در زیر ران آورده‌ام

سجده گاه دیده پیچیتم بعالم بارها | تا نقش پای شما بنشسته نشان آورده‌ام

جان زنده تحفه زان رسم راه آورده‌ام | مطلعی دیگر گرامی تر ز جان آورده‌ام

چشم و پیشانی ز قطب و فرقدان آورده‌ام
تا درش را سر بدر بر آستان آورده‌ام

خسرو خورشید افسری که در آستان جان | گر زمینش خلق را خط امان آورده‌ام

بهر دفع چشم زخم روی ماه را آتشش | نسخه حرز از درش کار دیان آورده‌ام

از پی آویزه گوش عروس دولتش | فرقد از راز اسمان ریسمان آورده‌ام

از طراز خامه چشم الحمد ز بهار | خلعت ز جانت سفت آسمان آورده

طوطی هوش لحیم شد حرفش مدح با بهانا | مرغ مرغی گر زبن شیر آشیان آورده

عنکبوت تار ایمن خطش اندر بهانه | رشته نساجی از تار کتان آورده‌ام

خجلت دست و دلش ز الخنده حاکم در دهان | بر زبانی که چه شکر دکان آورده‌ام

مع قدر قدر او هر جا که خواند نشر شوق | قوت رفعت بپای نردبان آورده‌ام

از کفش زینت المسلم لاف معجز برزنم | ز نکهٔ دریا به حرف یاران آورده‌ام

تقوت خصالش لسکه بر زنگ بود | تا نشده مهمان ز خوانش قوت جان

در جهان گوش گران زآوازهٔ جشن بهار / داروی بیماری گوش گران آورده‌ام

غرقه‌ام در بحر مدحش زی بیابان مرا / دست چون کشتی برون از بادبان

دولتش گفتا که هفت اقلیم را در یک نورد / رفته و از فیض تنفس چون عنان

خطبه‌ای خوانده‌ام از شرق عالم تا غرب / باج خرج از قیروان تا قیروان آورده

برده در بستان قدرش چرخ را دولاب وار / کوزه زانجم رسنها از کهکشان آور

سطوتش گفتا که ضبط عالم و کون و فساد / زین زمین و مان نقد اصل جان آورده‌ام

کرده کرمی اعتدالی در بیابان بار را / تشنه را جایزه در ریگ روان آورده

بازوش گفتم گر مستم چرخ برج تو را / زد دگر دان گرده از گهر کان آورده

همتش گفتا که ای آزرده سیار را / زنده دارم تا که بحر از کان آورده‌ام

آسمان گفتا که از بهر قسیم آب او / جوی رخ خوش نگاه از کهکشان آورده‌ام

از نفس نیمی که کیوان گفت بهر آن نشان / زنگ ترقی غوت باوزان آورده‌ام

چارهای چار طبعش منحصر بر چار باد / گر بعبوت قوتی بر اشتهوان آورده‌ام

کرسی هشت بر دو از چرخ نهم کز مثل / حمله بر آتش زباد خیزران آورده‌ام

شد فلک تا از زمین نهاد دستش در گاه / شد زمین تا که دستش زجان آورده

از وجود دستش تیغی در زر پیر زخیم عنبر باد / گر خونکش نیک در آغوش آن آورده

باز مانش انداخم زنسوی در یک چشم زد / رفته و ز انسو خبر از فرز مان آورده‌ام

بسته بر سر از طلسمی و آنکه هفت اقلیم را / زیر یک گامش گی در طی مکان آورده‌ام

مادحش شاپو مگو نه ز مدحش نام / گنج گوهر گرچه در سلک بیان آورده‌ام

تحفه در خور در گاهش من ارم لاجرم / از دعا در دسران آسمان آورده‌ام

دولتش تا حشر باقی باد زین عالم دعا / از فضای سینه گرد کاروان آورده‌ام

نیستم هرچند در تعداد دستانش / لیکن از دنبال هایی در میان آورده‌ام

زین نمط گفتم جواب شعر خاقانی که گفت / صبح وارم آفتابی از نهان آورده‌ام

مرا که گل رخ یارست و گلستان کشمیر … عجب مدار اگر از ارم شوم دلگیر

که می‌جهد ز نسیمش مقابل افتاد دست … که از صفا شده آیینه دار عکس پذیر

ز رنگ و بوی گلم وحش این گلستان گردد … که مهر مانی خاور شده است دامن گیر

بصفحه صفحهٔ کاشش نکو تأمل کن … کرامت آیت جنات عدن را تفسیر

به پیش نرگس او چشم فتنه نابیدا … ز زلف سنبل او پای عقل در زنجیر

بعمر خضر بهارست این گلستان را … که تا بخنده بگردد شکوفه از روی

کنون که خسرو گل ملک بوستان بستد … ز باد موی شکافد وزیر عالم گیر

مثل برزن کاشانه گلشن است و قفس … بغنچه حجره چه خلوت است سعیر

ز شوق ناله کشاید بحیث چون حجر … بسقف خانه اگر بلبلی کند تصویر

بوزم گشت گلستان ز غنچه طره حور … نسیم روضه بصد شوق میکند شبگیر

ز اعتدال هوا خار گشته گردد … درون مردم گلزار جان تبار حسد

پرورش هوا پر هوا چو پرد مرغ … بپای سبزه که آب روان شود زنجیر

گره در ابروی آب از باد بود اکنون … شکنج خنده پذیرد ز باد روی غدیر

ز باد معجز عیسی کسی نمی‌طلبد … وگر نمی‌کند جان ز سحر کس تقصیر

هوا چنان رطوبت که بر لب دریا … مدبت ابر بهار است چشم ابر مطیر

چنین ربست قضا نقش کارگاه چمن … که کارخانهٔ مانی کنون ز نقش حصیر

فروخت یوسف گل پیرهن تهیت خاک … اگر گرفت کسی در بهای خاک عبیر

ز شور قهقهه کبک بصد ره از حوالی … چو باسر نیاید صدا از کوه نزیر

فکنده نغمه بلبل ببوستان شوقی … که غنچه سینه دهن جمع کرده بهر صفیر

بلبل اگر فصل گل خفت شود در چمن … غنچه لب سر بود غنچه اولی بحن

کر گلستان بی عیب شود یمن … بر تن یوسف چو گل پاره کی پیرهن

کان زجاجات فکنده لعل بدخشان نگاه … تا نکشن دان نشاند غنچه عقیق یمن

میل طبایع بباغ بسکه تعلق گرفت | در خم دام ار کند مرغ گلستان وطن
گر کشش سفت عضو نفر و برشش جهت | یکسر ازان راه رخنه جمع شود در چمن
تشنه تسلی شود از سخن آب دار | بس که هوا در رها داد طبع موز سخن
از نفحات بهار چرخ پر از سیمیا | باغ ارم جلوه داد در نظر مرد و زن
گر گذردی آتشی باد سیخ کباب | مرغ شود عندلیب شاخ شود یاسمن
بسکه ز آب حیات ابر رطوبت گرفت | چشمه حیوان شدست چشمه چاه ذقن
رفت ز بوس و کنار بسکه بهانت؟ | همچو کبوتر نهاد غنچه دهن بر دهن
تار هوا نرم شد چون تن ترک ختای | موی ز نرمندگی پا ننهد بر بدن
دور نباشد بسی گر ز تقاضای وقت | شمع ز ذوران کند نشو و نما در لگن
تیشه زنج سحاب چون شرر افشان شود | سبزه دمد خضر وار از قدم کوهکن
زلف بنفشه صفت ... شود دار شد | در چه تشرین شکسته طره سنبل رسن
لطف هوا در جهان بسکه اثر عام کرد | موج زند اندر نسیم آب بدر عدن

لب گلبن

بسکه سخن داد داد آب و هوا شاخ و برگ | باد رساند بگوش یک سخن از صد سخن
دم نزد مردوار تیمور زندان تن | تا ز خموشی نشد بر نفسم کار تن

از دو طرف دیده تا جگر بسته ام
کوزه دولاب وار اینکش جرعه ز بن

باد نوروزی سحرگه مژده فصل بهار | با چمن گفت از زبان نکهت مشک تتار
ده بده بلکش مژده بود این که باز اعتبار | جلوه سرو و صنوبر شورشش زاغ هزار
غنچه را دل شد تهی از راز عنبر نسیم | لاله را پر شد دهان از ابر مروارید آب
نکهت باد صبا فیض از دم جبریل داشت | ورنه آبستن چسان گردید بکر شاخسار
در چمن از باد شبگیری شد ارغوان | گر درخت وادی ایمن همی زد شرار
اینک اینک از کنار جوی می آید نسیم | دامنش پر دوش صنوبر دست رخسار
تا مباد انشاء گل بگذرد بر بستر رده | نرگس مخمور یکدم دیده ای بیدار
باد نوروزی اگر سستی نیارد بس چرا | لاله گشت افغان و خیزان از کنار جویبار

ای حریفان خوردن می بر بساط تهمت   گر دماغش گیرم استشمام بوی گوکنار

میل پیدا نمود گشت هنگام صبوح   غنچه سرمست سر برداشت از خواب خمار

این چه ابهاج است حیرانم که از باد صبح   هوشیاران مست میگردند و مستان هوشیار

ابر فستقی نمایان نیست از بالای کوه   خواسته است از داغهای لاله دود از کوهسار

روشنایی دل ابر از شعاع برق نیست   ملکه روشن گشت از فیض هوا الطبع نگار

از تن آب روان اجزای ارضی شسته ام   خرزی خرمی نشاید یافت از آثار بیگار

محو شد هر گوشه قندیلی که بر این آسمان   غالبا این را گر دید سنگ کوهسار

تا بشب خور گو بیا جانب مهتاب باغ   زان کتان برف را گشت ازهم پود و تار

خور ز کوه آمد برون یا گشته شاه خاوران   صبحدم بر کوهسار کیک ابلق سوار

با هزاران حشمت و شوکت ز شرق گرد   خانه خوب باستقبال شد نامدار

المحیط گر تف کاوره کاه عرض خود   دستی از دریای عمان دستی از ابر بهار

خیزد از با سموم قهر اگر دارد بخور   در هوای لطف جانبخش چکد آب از غبار

گشته فتح

گشته فتح جاودانی ز آتش رایش پدید   چون قضای آسمانی قدرتش را دستیار

خشک خورشید شاه او بادی بودی مضطر آب   تیغ آتشبار او آبی بود بی زینهار

ملک معمورش مدعاری زینک عدالت   عیب باشد بعد ازین گفتش کلام مستعار

ای بخاک درگهت اجرام علوی را سریر   وی برای صائبت گردون گردان را مدار

فتنه را در عهد عدلت پاسبان گردد خواب   باده را در دور ملکت گشته کیفیت خمار

تا نگیرد دامنش عدلت باستقاط حسین   نگذرد باد صبا شد از درخت میوه دار

نقشبند و بیگری هردم بروی لوح خاک   تیره در دشت مگر شد خاره صورت نگار

در چمن گر بگذری از گرد رخت مشیود   زلف سنبل عطرسای و چشم نرگس سرمه دار

نزد پیراهن یوسف صبا دارد دگر   پرده بر هم ترا برداشت از دامان پرده دار

تا بود هر خیر پیدا از شمار است و قیاس   تا مدار کار عالم بر ثبات است و قرار

بخت بادت چیره دارد بخت بادا با ثبات
ملک پایی بی قیاس و عمر بادا بی شمار

زان زمان کامد به بستان شه باد مهرگان — باغ خضرا یکسر گردیده است رنگ زعفران

گشته در عالم عیان آثار زردی زان سبب — کمر ما از مهر بگشت نسبت آسمان

تا که بنوشید تو نه از برای طفل باغ — شاخ سنبل گرچه پیر آورده است شکل زعفران

باد در بستان ز بن آورده دست و دستبار — ابر از گردون فشانده دامن گوهر فشان

چون صدف باد خزان بشنفته دارد در کف در — همو اغنی شاخ نرگس بهره دارد از دهان

تا جو بر ودن خوشه انگور شیرین سر دور — چون بسی ز آثار بیت اسب انگیز بار دوان

تیغ بار از شاخ ار دوی چو طوطی خار بوس — شسته بنیش همچو جان و بسان نان از مادان

ای صوفی طبع گر زین بیش ازین تو پوش بود — خرقه صد پاره پوشیده است از رنگ این زمان

تا سواد هم

تا سواد هم سرد شد هر که می خسپد نسیم — سبزه از سرما برزد برگ می‌گرد دهان

در چمن اکنون ز دست زند از باد دی خنکا — با همه گرد دگمشی تا شد چو مظلومان طپان

بار لرزان باد خزان در باغ پیر می‌کند — از سر آن یک عمامه از سر این طیلسان

نو عروس بوستان از سم معوجی گرگیخت — در پناه شه به درگاه دستور زمان

آنکه هرگز ره ندارد در جهان جز فضل — در حرم جا ز باغ دولتش باد خزان

ای زمین قدر قدرت عرصه ملک — دین زمین و دشت خوب و این سقف آسمان

از حوادث بوده درگاه تو کشتی را پناه — در حوادث گشته اقبال تو عالم را امان

گر نه رزق خلق را نوای کف را دکفیل — همت کی پا نهادی بر سر این خاکدان

قدرت انگشت اگر بر طلیعه مشرق زند — بعد از این بر عکس گردد دور چرخ آسمان

تمام شد مثنوی شابور





ز خط زایل نگردد جان فزای لعل جانان را / ز ظلمت نیست اندوه و غباری آب حیوان را

چه نسبت داد آن ظالم جفا دارد آن کافر / که غارت میکند چشمش دل گبر و مسلمان را

در رحمت نگردد بسته هرگز لیک می ترسم / که محتاجان در او دم یک اندر نبرد ار

ردای منت تبرا و نیم گر گرد غم بر تن / بخاک سینه پنهان میکنم چاک گریبان را

هنگام کسوف ار ها در گیتی نگیرد ادم / که صبح طالع من داغ دارد شام هجران را

ز وصل کعبه گر دستم دهد آن نوش بیش / گدایی میدهد در راه او در یک بیابان را

تنم از زخم من شاد بود و بر گیسوی میکوشم / که زهر آلود مژگان گشت خون آلود پیکان را

میکند خوش دل انکار بر کردارها / از جفاهای دلت آزرده باید کارها

جلوه ناز و نگاه و عشوه و بوس و کنار / دلستان بسیار دارد حسرت بسیارها

چون دل افسردگان هرگز نخواهد گشت گرم / روزگار آتش نزد گر زانکه در بازارها

آسمان شد هیچ یک عالم ز رشکش تنگ پست / عقده بست آشفتگی روزی که بگشاد دستارها

کلبه ما از تو شد سنگ ملامت زان / همچو منصور شد آخر سر دیوارها

یک دو روز از هوس نه جای ساقی‌ام / عاقبت فرا که دل شد رشته زنارها

تو به بر شاپور دارستیم ز پس لطف دوست / بر در رحمت چه کوبد حلقه استغفارها

گر باز گشای سر زلفین پرخم را / از هم بربایند پریشانی هم را

در سینه چه کند با صلح نبود نه / گر دشمنی بود هم شادی غم را

با این رخ اگر از در بتخانه درآیی / بر خاک فکنند ناله ناقوس صنم را

کردم سران چشم تر الاله که خون گرد
اند از نگاهش دل آهوی حرم را

ز یاد زخنه من دل آزرده بر آ
در کوی تو سر جا که نهادیم قدم را

شاپور اگرت نقد حیاتست روان
موقوف شمردن نگهی این دو سه دم را

نه دمی میکنم اظهار حرف دلستانی را
کر دل در سینه پندارد که بیهوشم دمانی را

امیدم تو خوانی بود ای گردون دلی دارم
که دامن گیر گردد خون من نامهربانی را

ز سوز عشق معلومم در شد شمت باور
که سنگ امتحان شکن ز چشم اشکوانی را

بیاد آور دهندم نخل حسرت در دلم دوران
نکی نشاند بر دامان من سرو روانی را

بمصر دلبری درهم خورد هنگامه یوسف
چه در بازار رعنائی بیار ای دلستانی را

گرامی میبرم شاپور از کوی بعید حسرت
خجل گشتم زبس تصدیع دادم آستانی را

هرگز ره مراد نپیموده ایم ما
لب در سوال کام نیالوده ایم ما

عشق انجبان

عشق انجبان شیوه مجنون نهاده است
صد درد و داغ دیگر بر شان فزوده ایم ما

تا سینه سنگ نشان استخوان ما
بر منزلی همای که آلوده ایم ما

گر خاک گشته ایم از آن کوی نیز هم
در چشم مدعی نمک سوده ایم ما

آئینه دار پرتو مهر و محبتیم
گلگل ز آفتاب نبینه وده ایم ما

خواری کشان عرصه کوی ملامتیم
هرگز بغیر خویش نفرسوده ایم ما

شاپور بار رقیب چرا میکشی
عمری بمسلک اهل وفا بوده ایم ما

بر در راه عدم در هجر یار مرا
نگه ندارد اگر ذوق انتظار مرا

نیامدی تو در پیش اشتیاق هنوز
امید داری من ساخت شرمسار مرا

نهان نشاندی در آن نگاه داشته است
برای روز نه خویش روزگار مرا

خوشا خود محبت که تا شدم عاشق
نیامده است فرود سر هیچ کار مرا

ز دست محبت از اهل وفا شاپور
گلی نچیدی و گشتی ز خار خار مرا

ترنج غبغب او کنده دارد بسکه دندان را
خیال سیب سیمین میکشم سیب زنخدان را

خوش جواب آلودگان گفتم ز پنهان گو ز خنده ای
که در شبهای زلفش دیده ام خواب پریشان را

شکر تلخی کند در خنده اگر پاسخ کند تلخی
نمک خندان شود در کان چو خندانی نمکدان را

خدا را ای مسیحا دم دوای بخش زان لعل
که مفلس تر ز درد من دوای خسته دردان را

تو در بازار چون مه دست ی ز جلوه طره هر شب
که یوسف مثل این مهر چه چند شکست دکان را

تجلت چون برد تشریف این روی گندم گون
ز هیبت خشک شد آتش چون گند از روضه رضوان را

هجوم درد آن شاپور کی اندر زبانم شد
زبانم لال شد وقتی که بردم نام دوران را

نیکویم گر ز زندان هجر آزاد کن ما را
اگر جای گرفتاری ز بیتی یاد کن ما را

ز لوح دل تلخی یکباره از عهد کوتر کن
خلاص از زیر این دیوار بی بنیاد کن ما را

ز دام و دانه ی محنت اماز نهار ایل
خبر دار از نگاه گرم انقیاد کن ما را

لطافت صحبت لطف و جور یکسانست پیش ما
تو سیدانی به هر نوعی که خواهی شاد کن ما را

گر از وصل بتان شاپور روزی دوری خواهی
چه عهد مینوا ای کا کاهی یاد کن ما را

سودای دل ما را ز خود بیگانه میسازد مرا
این عشق این بطالتی دیوانه میسازد مرا

از شعله چون سوخته دارد بسی ز بلبل من
جان میدهم از شوق اگر پروانه میسازد مرا

پیش غم نهان خود با یگانها بیگانه ام
این گفت گو در شهر و کو افسانه میسازد مرا

خواهم دمی صد ره شوم با آن آشنا
گر صبر و عقل و دین و دل بیگانه میسازد مرا

ریح جام زیبش دارد ز خون ز لحتی
دارو ی صبرم میشکند پیمانه میسازد مرا

دست از بنای عاقبت شاپور شستم در غمش
لیکن گره بنیاد کن ویرانه میسازد مرا

چه در بسته دگر چشم بر زه چنگ ترا
گر بسته راه تبسم دهان تنگ ترا

لبالسته چنان از نگاه خشم آلود
گر جای صلح نماندست چشم تنگ ترا

تیر غمزه دلم را نوازشی فرما / گر راه داشتی و شکرخنده نمک ترا

بیا بیا که تلف آتشین غضب دادست / تراوت دگر امروز آن نمک ترا

تو وعده خاطر شاپور کرده خرسند / هنوز خوب نداشته بود نمک ترا

خوشش آن زمی که از بی تابی دل رو نهم انجا / نشانم دست تسکین بر دل خونم انجا

غم دل در حضورم می نتوانم زد ز غم / مگر یار دلی بر خاطرم که گویم انجا

چو آتش بر کجا از سوختن آسودگی یابم / ز خاک تیره بستر سازم و پهلو نهم انجا

نیشش در کف غزان حسن یوسفی با من / دو عالم را بسودای تو بر هم نهم انجا

من دیوانه بیتابم بر گوشش بس اینست حالت / که پهلو بر زمین سر بر سر زانو نهم انجا

ز غیرت خاک شد شاپور در رزم و جان دل / چرا ایمنت منع غمزه جادو نهم انجا

مهر را کند چو ماه تمام خویش را / روی بروشنی اگر کنی ماه تمام خویش را

نام لب تو بسپرم کام دم آب در دهان / تا بگلو فرو برم تلخی کام خویش را

چون ز رقیب منت او دوش ببر دوش غم زمان / من که ز بیکسم ادوم بیش تو نام خویش را

یکدمه آرزو کی گرم کی کند سرم / روز که بر ان نبینم همه شرب مدام خویش را

بجو وفی خرین منع مقیم گلخنم / عشق تو برده از دلم یاد مقام خویش را

چه در طرب کشاید ز نوای عود ما را / که ز هر ترانه ادا می فزود ما را

تن ما چو ذره دارد ز فراق دوست ضعفی / که بصد چراغ نتوان بکسی نمود ما را

ز غم و رخ حسن بازی که در آن تماشا نم / که دل آشنا نکرد و نمود دود ما را

سر اگر غبار گردد و تیش کسی چه دارد / که فزون شود اگر آتش دل حسود ما را

سر اگر نیاز بچه ز نیاز دردمندان / کس از و چرا بر کجو نیاز نبود ما را

شب هجر تا کی است ز دل فرده شاپور / اثری هر آنچه کشت زده کسی زدود ما را

نام لیل

هر کس کشم از بیطاقتی افسانهٔ خود را | نگفتم از زبان مردمان جانانهٔ خود را
دلم جای دگر گم گشته در جست و جویش من | دمی صد بار بر هم میزنم کاشانهٔ خود را
ز بس کز سیل اشکم گشته ویران جای مردم | به صد تشویش پیدا میکنم ویرانهٔ خود را
من آن مرغم که از علم نیاز کس دام خود | برای چون منی ضایع مگردان دانهٔ خود را
ز بس خون گریه کردم بی می لعل لبش هر دم | لبالب ساختم از خون دل پیمانهٔ خود را

بیدماغی شدی شاپور آخر در جهان شهره
ز مردم بهر غیرت گوش کن افسانهٔ خود را

بر قدم از ضعف یاد آرد روان خویش را | گر نبود برده بخشم هم جان خویش را
قدمتم ناز زلفان را نگیرد در قبول | همچو سان صد جا اگر بندم میان خویش را
تن که از هجران چنین فرسوده گردید چرا | طعمه می‌سازد ز استخوان خویش را
تا بکی از سوز پنهان شعله زد دم در دهان | سوختم تا کی نگه دارد زبان خویش را
کوه کوی بکنم شاپور از بس ضعف تن | تا طبیب نزدیک بسپارم فغان خویش را

ز لوح سینه شستم پاک حرف بیگناهی را
به دست خود کشیدم بر رخ انگشت سیاهی را

نهانی صد ستاره داشت با من چشم خونریز شب | که پهلو بخون خویش بیدادم گواهی را
بقیهٔ لطف از نبالی دل زار گشتم | طپیدن بست چشم ز رگ کندر کام ماهی را
بجز خویش را در دست‌های قاتل انداختم | نبینه ام من بیکس طریق دادخواهی را
ز ضعف تن اگر قسم ناله شبها ره نگیرد | نبیند ام چه افتاد است آه صبحگاهی را
ز خرمن مرا می‌چسبد از ... لاله گون دارد | من از غیرت ببلبلی شرخ دادم برگ کاهی را

بیاد مجلس رندان دو رجام جم نبکیم
نه شاپور از سر دعوی صاحب کلاهی را

ز نقص عشق فارغ دار از من دل نوازم را | که ضایع میکند عیب بی‌دستی نیازم را
چو شمع نم سوزم خاک رهت شد ای همدم | مسوزانم که او خون میکنی سوز و گدازم را
چه گوشم عشق در سوزی که از حاجی جوین | گریبان چاک شد جبری که میپوشید رازم را

زکفر زلف او خاطر بزناری کشید آخر
جنون کوتاه کرد اندیشهٔ دور و درازم را

دری از آرزو شاپور بر خود بسته [illegible]
اگر روزی نظر افتد نگارم کارسازم را

شبهای بی چراغ دل خود چراغها
در شبکهای سینه فروزم ز داغها

بیم طرب ز گریهٔ من موج خیز شد
در گردش آمدند چو کشتی ایاغها

از گل نبوده الحکم گلخن مرا بسست
دیوانه از رایحهٔ ذوق گلگشت باغها

آورد باد صبحدم از جعد کاکلی
بوی خوشی که ریخت پریشان دماغها

شاپور هیچ از خبر دل نیافتم
صد بار بیش ارچه گرفتم سراغها

گفتم مگر دل خوش کنم پرسش از گلزارها
صد نیزه زنش انصراف کرد دل زانها

اهلیس من در سوداء تن سیاهم بوار آتشم زن
برگرد گوشش نقش من با دست بردبارها

با جام اندر سوز ار دون ناوک نمی شد گرم خون
گر بینی آورد از نوک پیکان خارها

تا در چمن گردی کنه بادی چون گلبرگ تر
تشنه شد گلها ز لب آب چشم بخون رخسارها

اکنون که داری کشتی شاپور داد و دهی
آری ندارد قیمتی عاشق در این بازارها

در خموشی اثر از غنچهٔ خندان نه ترا
نه مرا راه بدان لعل سخن دان نه ترا

غول نزل جگر سوخته از دل بپذیر
کین نمکها سزد از خسته مهمان نه ترا

دل که گم شد ز کمی هرزه در آتش نبود
نه مرا باشد از آن گم شده نقصان نه ترا

جان نثار کن ای شیخ که قسمت شده است
خضر را زندگی از چشمهٔ حیوان نه ترا

ملک معنی بکسی نیست مسلم شاپور
هرزه دعوی بکشی مهر سلیمان نه ترا

چنان ز شمع رخش روشن است محفل ما
که ماه وام کند روشنی ز منزل ما

هزار جا بسر تسلیم بر زمین آمد
بلند گشت مگر دست و تیغ قاتل ما

چه شعله گرم شود خشک و تر نمیرسد
حذر کنید رقیبان ز آتش دل ما

ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور
چرا نشود ز نخل مراد حاصل ما

نبرد براه مسجد ز سوی کنشت ما را
نگاه کش ندانم دل بهشت ما را

نرویم سوی جنت بارادهٔ تماشا
که کشیده ز محبت بکشید ابشت ما را

شرفیست خاک ما را بگل سبو ز رندان
که چنین بسر گذارند چه کنند خشت ما را

ز ریاض سینه داغش که بود چو لالهٔ خود رو
زده سر برون ز مهری که دم الست کشت ما را

شب وصل حرف دوری بدل حزین که گوید
که فسانه ساز خبثش سخن انگشت ما را

بنشسته ساز مندان چه شد ار کسی برنجد
قدمی که خاک راهش شده سرنوشت ما را

چه شود زمانه شاپور اگرم بخود نگذارد
چه همیشه رنجه دارد دل خوب و زشت ما را

هر چند که بی صبر و قرار است دلها
یاد ار دو غمت نوش بیار است دلها

بر خاک شکن دل ما را که ز غیرت
خوی کرده با غوش و کنار است دلها

ای شوخ شکاری که نظر اگر تو سیدیم
آشفته ترگ ران که شکار است دلها

یار است هر آنکس که دلی داد بیاری
ما هم که شهوت و خوار است دلها

شاپور همان از پی آزادگی اوست
بدنام کن یار و دیار است دلها

گر ره فتد به بزم تو ای تندخو مرا
فی الحال بر مخیزد و نفرمای رو مرا

لب بسته ام ز شکوه که آن تندخو حرف
دیگر بیار بر سر این گفتگو مرا

عطر هوای زلف تو تا در سر منست
بیدار کنند همنفسانم ببو مرا

از آرزوی وصل من تشنه کنم برآب
از بیم محتسب چه شود در گلو مرا

شاپور ز اضطراب من آزرده است یار
وز غایت حجاب نیارد برو مرا

منظر حسن تو باشد دل بیکینهٔ ما
دل ما را نشناسد کس از آئینهٔ ما

به صفائی نه نکویان خود کنند
دست خود را محک خوبی آئینهٔ ما

گر درآید ز در ما قدح باده بدست
صبح شنبه بدمد از شب آدینهٔ ما

بخود از شوق وصال تو چنان بالیدیم
که بصد زور نگنجد بغل سینهٔ ما

دست شانه بود هر چه دهد دست که ما
عارش آید کم از خرقهٔ پشمینهٔ ما

آنکه نفشه خود به غمزه پرفریب را
تا مزاج خون کند بردگی شکیب را

کی ز غو در سکند گوش تقول عاشقان
فتنه گری که شیوه کن یکن ادیب را

همره آه آتشین با دلی از کیا ببر
آمده‌ام که دم بدم داغ کشم رقیب را

خسته زخم ناوک چشم تو جان نمی‌دهد
معجز عیسی ار کند همنفسی طبیب را

آه ز نی حزین گرچه در چمن کند
کس نشنید بعد ازان ناله عندلیب را

گر به دوش دیده خونبار نگشاید مرا
در بر دولت چه در نگشاید مرا

با تو میدانم چه خواهم کرد امیدی صبر کن
تا ز قید عشق دست این بار نگشاید مرا

رشک ناخن در دل افکندست تیر سرکشی
بخیه از زخم دل افگار نگشاید مرا

آرزو ما سر طرف در خاطرم مشکل گره
بر ده گر روزی ز روی کار نگشاید مرا

ناخن امید دل زنی در شهر ما شانه‌ور نیست
تا گره از طبع گوهربار نگشاید مرا

سر شوریده را هر لحظه سودا افزون بادا
دل دیوانه را زلف تو زنجیر جنون بادا

جدا زان لعل لب گر آرزوی در دلم گردد
چمن گر بیت حسرت اشتیاق از غنچه خون بادا

اگر نه روز و شب ذکر تو باشد ورد جان ما
ز کنج عافیت در رده جسمی برون بادا

مبارک باد در تو ملک حسن و منصب خوبی
من گمنام را الکتانگ سوای سکون بادا

شب تاریک غم شاه تو راه عالم افروزست
دل گم گشته را در وادی غم رهنمون بادا

گیرم نشانه تخت به پهلوی او مرا
کو طاقت مشاهدهٔ روی او مرا

بگذار ای نسیم که چشم بر دوز خنده
تملیط بخیه مکن از بوی او مرا

بعد از هزار ناز که سویم بغمزه دید
شرمنده گشت بیخودی از روی او مرا

کارم ز رشک غیر بر آن کشیده است
غیرت کجاست تا برد از کوی او مرا

طعن چنین بهر که زدم غیرت چنان
نگذاشت تا نشاند پهلوی او مرا

شاپور مرد از غم هجر و بسوخت دل
بر بیقراری دل بدخوی او مرا

بیا ای عشق خرمن سوز و آتش زن دل ما را
زما بردار ننگ هستی بیحاصل ما را

نگاه او در جهان زن بس گناه مهر ورزیدن
حذر کن تا نریزی بر زمین خون دل ما را

شهادت بر زبان جان در داغ نقطه دل
نگهدارد خدا از تشنه دستی قاتل ما را

جهان بر جهات جان نجسیم از غم عشقت
فلک صد بار اگر بر هم زند آب و گل ما را

بدل ای نخت تا کی گریه بر ساکن گران
یکی یک گره از رشته کار مشکل ما را

گریزانند ای شاپور فضولان شهر از ما
نسنجیده‌اند استعداد طبع قابل ما را

در سینه باز شد گل داغ دگر مرا
دل وا نشد ز غنچه باغی دگر مرا

بنیاد ستم زمی اند ز تر لبست
ساقی خراب کن به ایاغی دگر مرا

امشب ز داغهای جگر سوز روشنست
محراب دل ز شمع و چراغی دگر مرا

افسرده‌ام ز مرهم کافوری جگر
دل میکشد بگرمی داغ دگر مرا

شاپور عاقبت بکجا شد که میکشد
هر ساعتی بکنج فراغی دگر مرا

در چمن بودم سر کوی بیاد آمد مرا
روی گل دیدم گل روی بیاد آمد مرا

در دل خود نقش می بستم گلستان خلیل
زلف روی آتشین روی بیاد آمد مرا

از دعا کشتند عیسی مرده را زنده کرد
معجز لعل سخن گوی بیاد آمد مرا

رغبت جان بازی پروانه دیدم گرد شمع
از وصال آتشین خوی بیاد آمد مرا

گریه از نالیدن شاپور بر من زور کرد
از غریب بیکسی و کوی بیاد آمد مرا

انجا که آب خضر رسد مرگیاه را / لب تشنگی شهید کند خضر راه را

کی فکر چاک جامه کنم زانکه از جنون / صدره بکفش دوخته باشم کلاه را

ای شب بسر میا که من از دور دیده ام / در صبح خود علامت روز سیاه را

گو یوسفی درین ره بی اب تا کند / سرچشمه حیات لب خشک چاه را

شاپور جان گرانی از و میکشد شبنم / گر آه من گرفت نفس صبحگاه را

گر نشتر خار رسد نگار من مرا / همی ار کشتن نیاید بیک سر سوزن مرا

کم کند صد ره ز تاریکی ان بیرون شدن / گر در آید پرتو خورشید در روزن مرا

کرده ام بحمدالله که از مژگان خدنگ / هرگز از تن نگسلد چون تار پیراهن مرا

ساکنم تا در بیابان بلا خار باد گرد / سد می دیگر نگردد به پیراهن مرا

نخله در جان نگهبو که غلطم تنگ تیر / رسته چون خار ست در دل کینه دشمن مرا

انچنین کز گریه شد پیراهنم دریای خون / چون صدف خواهد نهادن دیده در دامن مرا

میزند شاپور باد از گلخنم دامن بسوز / انکرم دارد برای مایه گلخن مرا

ای راهزن خیال نگاه تو خواب را / در جوش خون ز غیرت لعلت شراب را

گاه گاهی تیست گر از ناله میزند / هر روز بر زمین قدح آفتاب را

سوزم ز آتشیست که هر دم زبانه اش / ملقین کند ز دوزخ سوزان عقاب را

صد نوح را سفینه بگرداب افکنم / چون در غمش ندیده بگردانم آب را

نخل زنها خیال تو نگشته اید وام / دست هوس نکرده در اغوش خواب را

گردان نه تیغ خو افتاده مدام / شاپور حاصلی نبود اضطراب را

از منت چو غیر خبر میسید مرا / حسرت بیاد غصه جگر میبید مرا

در حسب حوی رام دل سنگ بخود است / هر لحظه سراغ دگر میبید مرا

آیم نیاز یانه دگر گرم کرده است / تا در کدام مو که سر میسید مرا

نتوان ز نور مشعل خورشید یافتن
این روشنی که نور نظر میدهد مرا

پرورده سموم غم و اشک حسرتست
نخل دلی که آبله بر میدهد مرا

شاپور خون ز دیده روانست خوش شدم
زین آب رو که دیده تر میدهد مرا

با تو مگو ز بان عشق حال راز ما
بر نمی آید اسیران ترا آوازها

سنگ می بارد از قدت نازم ز هر جا رفته
چیده اند از خاک راهت نازنینان بارها

بر هوای نخل قد دلفریبت دست شوق
از قفس بیرون مرغ روح را پروازها

از غرور امکه یکدم دست بر دست تو داد
میکند با ما رقیب امروز دست اندازها

در نوای ناله شاپور هر دم مطربان
بر سر خود میزنند امشب ز غیرت سازها

تا سر بلند گشته ام از افسر بلا
شب تا بروز معتکفم بر در بلا

شادم بمن عشق که می آیدم ز غیب
درد از قفای درد بلا بر سر بلا

زان مستعد که بت عشق آمدم که هست
دل لایق ملامت تن در خور بلا

سر بست مهر مهر که آرای عافیت
عشقست عشق نشتر و لشکر بلا

دست اندکی ز کشتن شاپور باز دار
شاید جنون درست کند محضر بلا

بیطاقتی بهفت تماشای تو ما را
دیوانگی افزود ز سودای تو ما را

در شهر بدیوانگی انگشت نمایم
رسوای جهان ساخت تمنای تو ما را

دل میبرد از عربده چشم غضبناک
پنهان نگه وسوسه فرمای تو ما را

در گوشه غفلت بغم و درد بسازیم
گر شوق نیارد بتماشای تو ما را

دل تشنه از حسرت و با جان بلب آمد
از آرزوی لعل شکرخای تو ما را

انداخته شاپور بهر کوچه و بازار
دنبال نکویان دل رسوایی ما را

دارد امشب شمع من تابی که میسوزد مرا
سرخوشست از باده تابی که میسوزد مرا

ز آتش می بردم از رخسار هر روز دگر — میچکد از آتش آبی که میسوزد مرا

با حریفان شمع من شب بجایی آورد — هر زمان مستانه آوایی که میسوزد مرا

خار خار رشک دارد جان آتش حسرت بدل — جمع دارد خاطر اسبابی که میسوزد مرا

دست شستم از مسلمانی شدم آتش‌پرست — سجده بردم پیش محرابی که میسوزد مرا

برق سان شاپور چشمم میجهد در از غم
گریه دارد چشم بیخوابی که میسوزد مرا

بدل دراز که زکاوه چاک سینه ما — برون کن از دل خود مهر غیر و کینه ما

شکست خاطر ما طرح صد دل آزار است — بهر ز سنگ منعکن بر آبگینه ما

نکنده ایم دریهای غم سفینه دل — خیال دوست ده بوحت در سفینه ما

نثار ساغری گردد در سر مستی — بران متاع که غم گشت در خزینه ما

شبم زغایت مستی خبر ز رشک نبود — بسوز رشک آمده امروز داغ سینه ما

ز دهر رفت چو مجنون من آمدم شاپور — بگو بچرخ که بنیاد افکند قرینه ما

سینه آتش

سینه آتش تن ما ساخت و داغ مرا
کی بت گریه کند پر خون ایاغ مرا

کیست در دلم این آتشین ای شب داغ — بیرون ز خانه بردن دمیدم چراغ مرا

سفید گشت ملامهای دل ز شب داغ — هماکه وقت شکوفه است تحمل باغ مرا

زبس که از نظر افتادم و ذلیل شدم — بمیده به اجل هم کسی سراغ مرا

ز رشک غیر همه در گذشته ام شاپور
نماند جای بدل راحت و فراغ مرا

درون سینه از آن مانده جان خسته ما — که خاطر بست زپرواز پر شکسته ما

نقاب خویش چو داری بکش که مبادا — زدست خسته ما غم کار بسته ما

رسید وقت که نبت هم درست کند — خط شکسته یار و دل شکسته ما

نقاب لطف سیه را حجاب بهره مکن — که کار برق کند آه جسته جسته ما

مرا که گرمی هجران را شاپور است — چه لازم است که بیرون رود ز سینه ما

چو طلعتت فروزنده آفتاب مرا
که بسته راه نظر دیده پر آب مرا

دلم بر آتش غم سوز خام گشت امشب — کجاست گریه که آبی زند کباب مرا
کنون که خانه دل سیل اشک بیرون کرد — نه جای صبر دل آن ماند نه خراب مرا
بخواب مقتبسش دیدم و هراسانم — که عکس خواب نباشد نتیجه خواب مرا

مگر وزید نسیمی ز زلف او شب تار
که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا

مهر شد عنوان بخون دیده مکتوب مرا — تا نداند دیگری غیر از تو مطلوب مرا
گل بچشم عشق پیراهن یوسف نبود — گلستان بیت الحزن کرد این یعقوب مرا
گلبن نورسته حسنش ز سر تا پا گلست — وقت خوبهاست باغ حسن محبوب مرا
ساغر لبریز حسن و مستی جام غرور — میبرد از پرده بیرون ماه محجوب مرا
غمزه حسن دل شاپور را که گمرهست — این توجه اختیاری نیست مجذوب مرا

ز دوری یار دل از سینه نهان تا کی شود مارا
خوشش آن ساعت که پیش یار گلگون ملی شود مارا

نباشد که دمی خواب شدن شهد حیات آخر — نفس تا چند آخر پی در پی شود مارا
مراد حت جواز پای نشستیم تا روزی — ره ملکا نکی با آشنای ملی شود مارا
دل و وقت موذن خوش کم در شبهای سواری — تسلی بخش دل از نوبه پایی شود مارا
بیزم شوق تا جان نحیا بش در سماع آمد — صفیر سینه سوز دل نوای نی شود مارا

بهار خرمی شاپور را با دا چون تموز ری
اگر دل طالب آب و هوای ری شود مارا

جان رفت کسی نماند مارا — دل در هوسی نماند مارا
ای یوسف حسن ناز نو وش — سودای کسی نماند مارا
در سینه خیال دوست بر شد — جای نفسی نماند مارا
جانست نثار خاک پایش — گردست رهی نماند مارا

آن گل ز نظر رفت شاپور
جز خار و خسی نماند ما را

واپس نگردم از عکس سان آیینه خود را
ز من بگذشتم و بتخانه کردم سینه خود را

و آب دیده خشاندم ز تن گرد وجود خود
ز لبهایت گشتم کند در سینه خود را

دل از آرزو عریست تا انداختم گنجی
کنون از بیکسه پردازم گنجینه خود را

در درس عشق تا شاگرد دل گشتم بهم بستم
چو اطفال معلم شنبه و آدینه خود را

ز چرخ اخترش شاپور گو تا هست دشمن من
کرم جان کی بماند از که خواهم کینه خود را

باز افکنده در میان بجوی جنون مرا
کرده خلاص عاشقی از غم چه دو خون مرا

نیست ز سپر مهر و مه اختر بخت من سیه
کج رو و تیره او زشد تا شده رهنمون مرا

سوخته ز آتش جنون خرمن طاقت و سکون
عشق بهانه جوی چون میکند آزمون مرا

دشمن آسمان نیم خصم ستاره نیستم
چند بحال کج رو شود طالع سرنگون مرا

سوخته دل

سوخته دل ز درون داد ال سنگ لاله
سنگ لا بیا ببین تربیت داده زمانه را

سوخته ام نمیدهم گریه تسلی دلم
قطره فتاده کی کند آتش در پیاله را

تلخی زهر خشم او میکند ز دیجا طرم
تا بگلوی آرزو زهر کند نواله را

نرگس آهوانه اش میکند و سوی من
جانب ای نظر مرو دام منی غزاله را

شیر نیم درون جان زنگار که چو تو
دامن ناز بر زنی باز کنی کلاله را

چنین که شد می خون جگر حواله ما
بلاکشی نتوان یافت هم پیاله ما

زبس که شهر بخون خوردنیم در عالم
نمیخورند حریفان می از پیاله ما

بجای درس و دعا از مره سیه بختان
رموز عشق تو خوانند از پیاله ما

چگونه زار بنالیم کاهل تخت را
سرود مجلس عیشت آه و ناله ما

بیار باده که گردید بر طرف شاپور
ز وصل یک مه اندوه دیر ساله ما

بهار آمد که گل بر روی نیکواران شود پیدا
نشاط دوستی از طرح هشیاران شود پیدا

بیا و چشم مستش باده نوشند تیرسم
نسیم از کوه میگوید که آمد فیض آن یاران
اگر دارد شفای طره بگشاید طبیب من

کنون که غنچه در بزم نگاران شود پیدا
که در سر ما هوای لاله رخساران شود پیدا
ز نبض تن درستان حال بیماران شود پیدا

متاع غمزه اش شاپور سودا میکنم جان را
که در بازار جان نرخ سوداداران شود پیدا

بجز خیال دوست درون و برون مرا
بر دامن کنار ز خونابه ام که نیست
زان در خور نقش نیک رفتم اگر چه خرج
دل میشکوفد عشق فزون و خرد زبون
هرگز فزون نگشت و شاپور رسیده ام

دیگر بخانه جای قرار و سکون مرا
زین چشم خون گرفته که شد رهنمون مرا
صد ره بسنگ تجربه کرد آزمون مرا
یک یک بهم رسیده متاع جنون مرا
هر روز بیت ترکند ان هیچ دون مرا

بردی بجامه اسلامیان لباس مرا
بر که درد دل خود برم نشنیده ام
خراب عشق شدی با وجود خشونتی
کنون ز خرقه خویشتن نشانست

بحال خود بگذاری خدا شناس مرا
که شکوه هاست از این کج پلاس مرا
ز حال خود چه شود گر کنی قیاس مرا
بدر که خواهست ز ایزد یا لباس مرا

نشان تیر ملامت مکن که شاپورم
بس است این که غمت کرده روشناس مرا

از فغان و ناله کام جان غم فرسوده را
آرزوی وصل بهر اضطراب دل خوشست
در خم زلف پریشانم که تا باری ازو

تا مگر بیدار سازم بخت خواب آلوده را
گر چه بیکسی نبخشد جان غم فرسوده را
پی قدم پیموده ام این راه ناپیموده را

تا صبح از عشق شبانم توبه فرمودت بکی
نیست شاپور اعتمادی توبه فرموده را

ای داغ حسرت از تو بر سینه لاله‌ها
حیرانی از نگاه حسرت چشم غزالها

چین و شکنج زلفش تا شد نزع مایان / زنجیری جنون ساخت مشکین کلالها

در کیش ان عشقیم ساقی مجلس ها / بیش از کشتی فی شکن بیا لها

ای کنیف که تا قسمت نتوان خوبی بر بدن / از بند بند جانم بیوند نالها

ما را البهانی بردی و غصه دادی / خندا که زمر گردی بر ما نوا لها

در ملک هند شاپوران بلبل غزالی / قول و غزل بیاموخت هند و غزلها

دلستم که شد ز دست ای شد چو جدا / محو اهمش ز غصه کنم از بدن جدا

غیرت مبر بهزاره زلیخا کز ان بدن / صد پاره گر شود نشود پیرهن جدا

خوش باده است عشق که از یک پیاله اش / مجنون جدا خراب شود کوهکن جدا

بگذر به بوستان تماشا و بو بده دوست / از یاسمین جدا شود از نسترن جدا

خوی بد از مزاج تو بیرون برد کسی / کز بوی یاسمن شود از نسترن جدا

انبیای روزگار چه نو بهار کنند / تا بلبلی بر و رکند از چمن جدا

شاپور

شاپور پر ملال ز غربت که شد عزیز / فرزند آفتاب که گشت از وطن جدا

از سر گشت حسرت بنخورم خونابها / گر قضا جانانه بر فندق بسته رغابها

خارق عادت بود وصلها نه یاری همیر / در شب بار یک زلف او در شبها

ناتوان در کعبه کوی تو میگردد دلم / چون دعای ما و اکرشته در محرابها

رمز عشق از من که قانون فنایم بشنوید / زانکه در جنگ ملامت خورده ام مضرابها

تا دگر زلف پریشانش گرفتار دام / دور از ان صیادی منم پرشان خوابها

آب خضر و ساغر جمشید کی لب تر کنم / من که از جام محبت خورده ام خونابها

ما به سان شاپور از آن حواری داریم دل / خضر شو اندکه آسان بگذرد زین ابها

دشت کم باده نایاب شد از گریه ما
صد سراب آمد و سیراب شد از گریه ما

جلوه شمع نخواهیم کز چون محن سرا
خانه چو لاله نهان شد از گریه ما

ز آسمان شستن دیده نبوی یکر بسته
که زمین کوه نایاب شد از گریه ما

ما چو دیده گرینده بجایی که شدیم
شهر شش سر گرداب شد از گریه ما

همچو چون قطره باران که دریا بنرد
زنده رود آمد و سیماب شد از گریه ما

جمعه هر روی تو در مسجد آدینه شدیم
شهر شش سر گرداب شد از گریه ما

دیده شاه بود از پس نه بهر خاک نیست
قیمت گریه پر احباب شد از گریه ما

من که محروم زرای تو کی دهم بهانه را
نیست در مسجد روا شمعی که باید خانه را

بهش ما در روز هجران گرد دید دوزخ است
دوری یکروزه ما ضیا کند پروانه را

دل برد از سینه اجت ورنه صد بار شش
از درون برون فکندم رخت این دیوانه را

از اتفاق خاک گشت دهلوی کم شکند
گر نهی در روی هم خشتی دو زین ویرانه را

ساقیا شاه

ساقیا شاه بود ظرفی طرفه دارد در شراب
بهر دیده دو چشمی که غارت میکند مینای را

نخواهد روز شد تا هم جانی دست امشب
نخورد ای فتنه گو با اشک بست امشب

می رنگی که دایم عمر را در کار میکردم
حسرت کردم چرا آن باده در جام است امشب

عجب دانم که فردای قیامت بر نخیزم
که خوش کوه غمی بی او برا دل بست امشب

چرا چون شمع مردم از نهان از زبان آرم
چو شور شیدا از رنگ صدیم بر دست امشب

نیاسود از هجوم اشک یکدم چشم خونبارم
چراغ دیده را از اشک دادم و بشکست امشب

شکست این آشنا احوال شاه بود از گرمی
خداوندا اگر جانش در که من گلخنست امشب

زان خط نشر که از مشک غبار است بر آن لب
خنیشا دغباری دل ما کن تو بیارب

کی بماند تهی ای ساقی حسرت که کشیدیم
میکند دیده بیک چشم زدن باز لبالب

شده ام موی صفت زار ز دوران که بکردم
بجز زلف تو نگرداند آن عارض غبغب

نرفت عمر گرانمایه در طلب او / جان بدادیم و در آخر نرسیدیم بمطلب

نبود در کف ما غیر خیال سر زلفت / من دل بهوی که دادیم بسودای تو هر شب

شرط کارست دی جگر پاره بکیدن / که بخون دل شهانشوی صاحب مشرب

اگر بغیر شوی همدم از تو هست عجب / اگر مرا بکشی این هم از تو نیست عجب

تو تحمل حسنی ز هیچ سو اگر در سرشت / اگر بباد دهی عالم از تو نیست عجب

شدم از نظر پاکی من نهان کردی / روی مده ما محرم از تو هست عجب

مرا که خسته تیغ توام ترحم کن / اگر خلاص کنی زین غم از تو نیست عجب

توی پری و پری مردم بکند خوشت / خلاف طور بنی آدم از تو هست عجب

ز مرگ غیر شوی سیاه اگر شاپور / نوای نوحه در ماتم از تو هست عجب

بجان آمده دلم زین بلاهای بی اثر امشب / اجل کجاست که تسکین دهد زین درد سر امشب

بجان آمده دلم زین بلاهای بی اثر امشب / اجل کجاست که تسکین دهد زین درد سر امشب

زبالینم دهد دائم لحظه برخیزد نشستن / که جان از تن برآید میکند عزم سفر امشب

نه تنها خجلتم شد مانع نظاره رویش / که منع دور باش غمزه هم راه نظر امشب

مکن بر روی او تکلیف بزم عشرت ای همدم / که سر گرم ز ذوق باده خون جگر امشب

ز من شاپور نقل صحبت یاران دمی بشنو / که دل جای دگر بود دست من جای دگر امشب

نه تنها خرمی از دست غم در گردنت امشب / که بی او مرگ جانم نیک پر دامنت امشب

ز بیم صبح و خوی او دو کار افتاده چشمم را / که هم در دیده هم پاسبان روزنت امشب

بی تسکین دل سر در گریبان میکنم هر دم / که چون عطرم خیال دوست در پیراهنت امشب

نقاب گل ز رخ افتاد چون تیغ از سنبل / چه خارم آنچه در جان میخلد پیراهنت امشب

من و محنت سرای خود که با ما از غصه در بزمش / گره گردیده در دل پاره پاره شیونت امشب

چه گرد اشتیاق آن خوبان بر سر دم شاپور از کویش / غبار خاطرم از بسکه بار دامنت امشب

زنهار

هزار نازجون کل بزخم شکفت امشب / زره نیاز خواهم غم خویش کفت امشب

جه خیال داشت در دل کز نگاه کاو مژکان / تعسی خیال چشمش بدلم نخفت امشب

نعمم کرفت خندن بدرون دل جه بجم / نجمی که از نگاهش شتوان نهفت امشب

همه کوش بود عاشق بشنیدن حدیثی / غنجی نکفت ازان لب کهری نسفت امشب

جشم من خصم خواب شیرنیست / سر پدر نقش بالینست

وصل او از خدا همی طلبم / که دعاها برای آمینست

شرکت غیر برنمی تابد / نار پستان انار رهاسن است

باش خوش ای درخت کل که ترا / ساقها با غنجهای نسرن است

دست و پای تو در نگار و مرا / دامن و آستین نگارینست

صورت سنک عاشقی دارد / کار فرهاد و نقش شیرینست

نقش

نقش طوها از زلف او شاپور / نسخه کارنامه چین است

زلف او عطار مشکین خال اوست / جان خریدار است دل دلال اوست

غمزه او میفروشد عشوه لیک / حال آن مشکین تر از مثقال اوست

شهر کور است لی او شهرها / چشم مردم بس که در دنبال اوست

دیده از ساقش نشاید برگرفت / کنده پای نکه خلخال اوست

رسر خود نیست ما را اختیار / هر جائی سر که دارد مال اوست

حال شاپوران که میپرسی بناز / حال زلفت شمه از حال اوست

پیش ها از اندیشس از پس کشتگان / روز محشر روز استقبال اوست

خون کشته دل مصیبت عشقت ز سر گرفت / دست برده باز بدست دگر گرفت

بسیار دل شکسته ام احوال من مپرس / از حال او بپرس که از من خبر گرفت

عهد شکسته را بوفای درست کن / عهد گذشته نیست که نتوان ز سر گرفت

دانست کز تو مردم چشمم بخون درست / اکنون ز روی دیده من پرده بر گرفت

شاپور خسته گفت ز احوال خویشتن / درد دل آنقدر که مرا درد سر گرفت

خالی شد از نفس دل و راهم دهان ببست / گر بر شکم تهی شده لیکن گمان برست

نازک دلم چو کاسه چینی صدا برا / انگشت بر لبم ز تنگی که فغان برست

طبع نما گرفته ام از بسکه روزگار / هر لقمه ام که میدهد از استخوان برست

قدرم بس این که جای خیالم تو داده است / دولت در آن سرست که از میهمان برست

دستم تهی کنار تهی دامنم تهیست / با او سرم تهی و دل اندر میان برست

غفلت نگر کران دل نازک خبر نیافت / از ناله ام که گوش گران آسمان برست

شاپور بسکه بر شدم از رنگ و بوی عشق / چشمم چو شیشه ایست که از زعفران برست

آهم بصد هزار شبیخون برابر است / اشکم که کم مباد بجیحون برابر است

خاکم مده بباد که گر بابت خرد / یکمشت از این متاع بصد خون برابر است

شرم آیدم بصورت لیلی نگاه کرد / چون صورتش بصورت مجنون برابر است

گر ماجرای سینه شوریده بشنوی / بانگ جرس بنغمه قانون برابر است

شاپور اصل درد بهمت توانگر نه / گنج گدای عشق بقارون برابر است

جانم که چو پروانه محبت هنر اوست / در تن نفس سوخته ام بال و پر اوست

بر دوش و کنار دل من نشو و نما یافت / عشقی که جنون بار و سودا ثمر اوست

پیمانه عیشم که پر از خون جگر باد / تلخست لحدی که نصیحت شکر اوست

غیرت جگرم سوخت که بی عاشق تنها / می آید و صد دست دعا در کمر اوست

رحمت به پروانه که با شاه به پرواز / دستی که بجایی نرسد بال و پر اوست

کوتاه کن ای ناله درد دل عاشق / با آنکه بگوشش نرسد درد سر اوست

آواره صحرای جنون شد دل شاپور
حرفی که نخست دست سبکدوشی خبر اوست

همیشه ای که نشان من جهان برداشت
همه جا نامه کوشش بی زرگان برداشت

بی تحمیر تو دست قضا دوران زر
قصبه چند گل از خاک شهیدان برداشت

خجل از دست خودم زانکه بناسود دی
بسکه از گردن ما بار گریبان برداشت

بر سفره کسی اگر تو مهمان گشتی
چون نظر لت انگند نمکدان برداشت

با دو صد کلفت ازین شهر رشد شاپور
بار خاطر ز دل گرد سلیمان برداشت

گرد تو شریف جانان چشم ماست
گوشه نشین که مهمان چشم ماست

از جگر سه مایه دارد روزگار
تا جگر دولاب گردان چشم ماست

از متاع گریه صد دریا در اوست
گر نباشد دیده دامان چشم ماست

لخت خواب آلود دل دیوانه است
بسکه بار انگیان چشم ماست

از ازل شاپور این نه حقه را
با گهر سنجیم و میزان چشم ماست

نمک شراب می ترک الجیوان ریخت
پیاله چشم آورد و در گریبان ریخت

دماغ نکهت شوریدگی شنیده اندم
که طرح طره او را قضا پریشان ریخت

عجب کریم نهاد است میزبان لب
که در ضیافت دل خنده در نمکدان ریخت

بزور باده خدا را الحلق عیب مریز
گلاب روی عزیزان بخاک شهیدان ریخت

براه عشق مزن سد لیبل با شاپور
که خون تشنه لبان رنگ این بیابانست

رفتم و خواه کرم سده می همراه منست
در بیابانی که آنجا سایه خرد ره ماه منست

در خرابات بگردان ره که گر آن تخت
در کشم نیند بر جایی که حافظ خواه منست

مدعی بسمل شد از غیرت چه بردم نام دوست
بر جان او تو شمشیری که جو بسم الله منست

قدر من پست از بلندیهای استغنای اوست
ورنه دیوار حق از دیوار کس کوتاه منست

قسمت بادیم دست از ما بدار ای خوش دهن / گرد این ده بنگردی که غبار از گاه نیست

در یکی چاه زنخدان تا گرفتار شد یوسف / آب حیوانی نشان دارد که خضر آگاه نیست

دور شان شاپور رنجو اهم ز زخم دوستان / تا نگشتی همتم با دشمنان همراه نیست

هر که شد عاشق دو شیدا ز رو سامانش نیست / گر به دامان هوسش دست گریبانش نیست

شام غم یکطرف و عیش ابد یکطرف است / وصل یک ساله حریف شب هجرانش نیست

هر کجا سفره بود عشق کرم پیشه بود / دل بداغ به جوانی که نمکدانش نیست

خان مان را بر عاشق نبود قدر و محل / ار چه دل بر نگنه ملک سلیمانش نیست

چون سری در خور پای تو ندارد شاپور / تحفه بر کف آماده تر از جانش نیست

بر دل ما شادم از جو مان بسی بیداد رفت / تا ندیدم حال او حال خودم از یاد رفت

تر نکرد گلوی تشنه ام از تیغ تیز / گر ز دم کوم من آب از خنجر جلاد رفت

گر بری کوه بی سکوه به عنوان صدا / مرغ اول تا باخر بر سر فرهاد رفت

درد گوش آتش بزن در خرمن آسودگی / کانچه تا غایت ز صبر انبوه و ختم ز یاد رفت

تا بر دن در شکنج دام صید تازه دل / دل بر این خوشش میکنم گر خاطر ناشاد رفت

انجان در عشق او خادم کرده ره گمان / بر سر تسکین خیفه بیداد بر بیداد رفت

تا حظ خون من شاپور محضر آرا گرا / شادمانی یکقلم از خاطر ناشاد رفت

دوش جانم جز از عشوه نهان بوده است / کاوشی در جگر از جنبش مژگان تو است

ای که بر روی تو گستاخ نظر بوده است / رخصتی دمبدم از دیدن پنهان تو است

از دل عزیزان محبت دل من / زان گران سنگ تر افتاد که پیکان تو است

حسن یکچند نهان بود چو یوسف ز نظر / دور خط خوش تر چاه زنخدان تو است

الکه دنبال دل گشده ما گشت / نظری در گره زلف پریشان تو است

هرگز این ناله شاپور نداری اثری / این همه دست تظلم که به دامان تو است

ز تاب آتش تب زرد گون شد تنم خوش است
سپند کردم و سان منم میان آتش است

تو گر افغان ز شبدی تاب در خانه داری / شود در دست یار بنفشه حاصل احیا است

ز جا چون لب شیرین چو آی از باده سیرابی / طبیب از بهر دفع تب بگرد موج دهانت است

لب شیرین تو از نجاله چو شنیدست میگویم / که در خوی شست گویی ز آتش تب شکر ناب است

ز در خوابت دشمن ملکه چون شد ز رفع بیماری / ز رنش در بحده شکر تست تن های حرا است

سپند آسا نهد شاپور خود را بر سر آتش
که بر گرد رخت گردد چو گیسوی رسن تابست

نه همین خشمش که ساغر می‌زند مستانه است / وضع او مانا گل که بر سر می‌زند مستانه است

سر خوش تو بزم خرامانم که در خجی ز آتش / کرکس پس هم بست بر سر می‌زند مستانه است

گرمی می آن گرم را با نکو بیان بر ز تو ریخت / شعله کین آتش تر می‌زند مستانه است

کی بر تو ول نول دارد که هست ز خنش کی / مطرب این نای که خوشتر می‌زند مستانه است

بر در میخانه شاپور را رحم مخور لیک / حلقه شوقی که بر در می‌زند مستانه است

غمزه کی خون ریزدم کان چشم جادو آشناست
گرچه بیگانه است اما مهربان آشناست

دیده تو شرح غم که گر نخواهد دل / هیچ شعبی نیست در باز است و جهان آشناست

بلبل مسکین چه در باغ است نه از قفس / میکند افغان گر ز رقیبی با گلستان آشناست

صحبت از بیگانگان خالی نیست زان بیرا / از جگر بیرون نمی‌آرم که پیکان آشناست

منش از زن شاپور سرطعنه ام بر دل زنن
از خرد بیگانه را کی با سامان آشناست

از سرم تا سایه خورشید تابان بر گرفت / سایه پروردم چشم از خاک نتوان برگرفت

بر خشش نگیدم که در دامان کشیدم پای صبر / دستم از بیطاقتی راه گریبان برگرفت

پشت صد شکر شکست از نوک پیکان که / هفته از رگ کان بارم طرح پیکان برگرفت

سکه از گرد دهود دم دامن فشان نشکند است / از هوس باد صبا گرد دم ایمان برگرفت

ذره سان شاپور اگر حرفی کر بیابم کش
میتوانم تا رسن بست جان برگرفت

کم حوصله‌ام خط آزرده دلان نیست
بر خاطر ما کوه غم عشق گران نیست

ثابت قدم از پای نیفتد ز غم عشق
کز برگ بریزد که باد خزان نیست

خوشدل بهمینم ز ایام که هرگز
بر ما کسی آزاده حسرت نگران نیست

انجا هوس جنت انجا غم دوزخ
افسوس که آسودگی در دو جهان نیست

شاپور بسر رخت نومیدی از این دیر
با مغبچه بیعت کن اگر پیر مغان نیست

میهمان گو نوش کن ای چرخ که در میخانه است
چون چراغ این خرمنی از دل که جانانه است

سر طرف عهد چشم او ز دلهای خراب
تا نظر می افکنی ویرانه در ویرانه است

بیدل گم گشته‌ام از دوران زلف او
از گره افتاده چون زنجیر دیوانه است

همت آزادم در عالم خرامان میبرد
جانب وادی که گل در روی یکجای آشیانه است

روز وصل

روز وصل دوست عاشق دید مجنون بغرض
آنکه مجنون لب از لیلی نظر افسانه است

مردم از افسردگی یارب ز شمع عارضی
گرمی بخشم از آن سوزی که در پروانه است

از در پیر مغان شوان ره بتنم دور کرد
زانکه مستان خرابات از رخ پیمانه است

تکیه بی شاپور دشمن دوستی رسم نیست
گر دوری شیوه آن آشنا بیگانه است

تنها نه دلم هنوز کشمیر گرفت
دل میتوانم از عالم دلگیر گرفت

در شرح فراق تو زبان قلم من
صد بار زودن در دم تحریر گرفت

از همه میهم هنوز زندان غم عشق
کو دار خراشیده ز نخجیر گرفت

در کشش مکش هجر تو جان نصیب روز
دامان ز کف ناله شبگیر گرفت

شاپور مجو مهر ز انیم که بر ما
گردون خجانه بتقصیر گرفت

عشق تا جای بر سر پر شور سودای گرفت
باد اگر زد برد ماغم بوی شیدای گرفت

میل هم پرواز دیباد اشیان دارم هست / این خوش آن مرغی که بر شاخ تنهای گر

دوش صبری داشتم تا در دل نام بود / آتشی شد شوق در جان شکیبایی گر

تا شدم دیوانه یار از صحبت من پا کشید / نوتم کم گشت کارم گرچه بالایی گرفت

در جهان دیوانه شهرتر از شاپور نیست / گرچه باج وحشت از مجنون شیدایی گرفت

غبار کوی تو کارش صبا کرده است / بخشم خانه نقدم تو جا کرده است

نیر دو بکلو صاف عشرتم یارب / نصیبیست که ساقی بجام ما کرده است

کسی که مانع ظلم بود خبان باشد / که دشمنی شهیدان کربلا کرده است

خیال بحسن تو انح داده ام زبر تو عشق / که هر که دید جانت مرا دعا کرده است

کرامت دم عیسی به بادی شنوم / مگر که بوی تو جان در تن صبا کرده است

زبخت خوش شکایت ببکنم که بس است / همین قدر که مرا با تو آشنا کرده است

سفر برای تو شاپور به بود که طبیب / علاج درد محبت به بی دوا کرده است

دگر از نوبت ناز و عتاب دگر است / زبان هم باز بدشنام خطاب دگر است

حلقه‌ای بر ره که در پایان زلف دراز / هر سر موی تو در زیر نقاب دگر است

عاشقی عمر دوباره است که شاهد بار بی / گر جوانی نبود عهد شباب دگر است

منقطع تا نشود آرزوی وصل طلب / هر جوابی ز تو موقوف جواب دگر است

دلم از خضر ندارد طمع آب حیات / چشم بر هست تو و تشنه به آب دگر است

نگذارد دلم از زلف پریشان شاپور / تا منش از سر هر موی حساب دگر است

دل با وصال تو دو با هجر یا هست / پهلوی من نشسته و در گشت گلشن است

که کلبه خراب دل من چه بزم وصل / پیوسته آتش خانه که شمع روشن است

چاک قبا و پیرهن از اضطراب دل / از پهلوم گرفت کنون تا به آهن است

شبهای غم چگونه فروزم چراغ عیش / زین خانه خراب که در پهلوی من است

شاپور مپیچ که بر اوی کفن نرفت
عاشق کسی مباد که خونش بگردنت

دم گرم تب من عیسی از اعجاز نداشت ... ملکه داود دم این شعله آواز نداشت

چه بلا بود غم عشق ندانم یا رب ... که دعای همه عالم رفتش باز نداشت

ای خوش آن حلقه زلفی که در وی دلم ... قفسی داشت که مرغ غم پرواز نداشت

عشق مستور من از دولت دل عریانشد ... جامه درخور پوشیدن این راز نداشت

بر دم تیغ اجل رقصم و دیدم صد بار ... جوهر تیری آن غمزه غماز نداشت

جلوه را دید از وراه زدن یاد گرفت ... این هنر بود که او چشم فسونساز نداشت

با تمنای تو شاپور چه سودا میکرد
خبر از بخت بد و طالع ناساز نداشت

درج دی گوهر دل را که در و بند نداشت ... شکستم که بغیر از گرهی چند نداشت

یاد آزادی روزی که در آن زلف دلم ... داشت صد گونه گرفتاری یک بند نداشت

غمخاری

غمخواری غم هر ساعته لازم دارد ... هرگز از عشق کسی خاطر خرسند نداشت

گهجان طلبی ازان لب و ابوشیدیم ... گرچه از ضعف دلم تاب شکرخنده نداشت

صد قسم بهر یکی وعده چرا باید خورد ... دعوی با تو نبود ازینهمه سوگند نداشت

رنگ خویش کهن خرقه تقوی شاپور
بد بدم کر صلاحیت پیوند نداشت

آهی زدم گرچه بسوم در قدمی رفت ... در شهر که دانست که بر من ستمی رفت

بازیچه عشقت هنوز ار شنیدی ... دینی و دلی در سر کار صنمی رفت

ای راه روان تیه بلا وادی عشقت ... آواره شد انکو زپی اول قدمی رفت

چشم همه اینست که یک مایه عمر است ... بر زلف گره بر گره خم بخمی رفت

وصلت و فراق غم شادی سر من ... گر نیک و بدی آمد اگر بیش و کمی رفت

دیگر بدر دوست خجالت زده شاپور
با اینهمه عصیان بامید کرمی رفت

من و خیال تو پروای این و آنم نیست
دماغ صحبت یاران همزبانم نیست

ز روزگار ندانم چه طالعست مرا
که یکستاره بهر هفت آسمانم نیست

چگونه شام فراق ترا بروز آرم
که گرچه صبر بود عمر جاودانم نیست

حدیث شکوه من گفته‌اند دی تا
ز بسکه گفته من لیک از زبانم نیست

خدا اگر شاه به حالت داند این شاپور
که غیر مهر محبت در استخوانم نیست

شبم بوعده و روزم بانتظار گذشت
بهیچ و پوچ مرا روزگار کار گذشت

کجاست تا در آید مراد دل هیهات
که بخت مرده بخوابست و وقت کار گذشت

زوال عمر گذشته‌ام چه خواهد بود
چه وقت آمد کارم بهجر یار گذشت

من از تطاول ساقی چنین شدم بیزار
چه حال بر سر یاران باده خوار گذشت

چه مرغ عشق نگفت صله نیستم شاپور
سر خوان سلامت اگر بهار گذشت

در بدن تا تاب جان ناوک مژگان اوست
عیب ناکن از تنم جای که پیکان اوست

در تنش گر جا بجان کجا سازم دور نیست
تن که آرامی ندارد بهر زندان اوست

کم کن آزار دلم کم کن که این بیکس یکیست
جان ما بریان کنی چون ناله در زندان

گاهی از وصل و گه از دوریست عاشق آزار است
عشق اگر وصلست اگر هجران بلای جان او

از جنون شاپور پوشیدست صد آلودگی
جیب صد چاک پریشان پرده دامان او

مذهب عشقست هیچم سبحه در کار نیست
غیرت کفرم نگردان کمتر از زنار نیست

چون بر آن زن گرفتاری بتر از دام قفس
بار گفتم روز محشر جز بزلف یار نیست

رنگ گل چنان ناخن رخنه در جان میکند
نیشتر عیسوی دم خاری که از گلزار نیست

رشته مهرم بود از خوش شوخ آلی گشت
دل بدان زلف سیه وابسته بکتار نیست

مهر برار از جب شاپوران چه خوابست غفلتست
دیده خود بیدار باشد بخت اگر بیدار نیست

کی سر زلف تو در دست کسی افتاده است / دل دیوانهٔ عشاق در هوسی افتاده است

ناله می‌شنوم بخت خوش پا نه مگر / مرغ دل‌ها ز پری در قفسی افتاده است

هر که بی محمل او در به از احوال دلم / کو ز سامان طپیدن جرسی افتاده است

سینه سوراخ کند نالهٔ آن مرغ اسیر / که جدا همچو من از همنفسی افتاده است

دانی از زندهٔ فانی دو سه روز شاپور / که سر و کار ترا با چه کسی افتاده است

دل چه حسرت از تشنگی خویش نبور است / هر شب که ز دردی تو شب دل کور است

کز سر سر خود رفت می قوت دیدن / بی دولت دیدار تو دیدن چه ضرور است

تا تشنه لبی کوثرم از دیده فشار رفت / با چشم مرا الحق ازان چشمه نور است

از میکده‌ای کلبه تا خانه خرابان / دنیای فراخست اگر دیده نور است

شاپور غم او ز دلم دور نگردد / هم صحبت اهل وفا تا لب گور است

دل بکام خویشتن از کوی جانان تافت است / غم بروی غم نهاد آزار بر آزار بست

بهر سود است جای بهتر از کنعان که باد / بوی پیراهن ز مصر آورد دل در بار بست

دشمن از مهر من نیندازی که چاک سینه دوخت / گر عداوت راه مرهم بر دل افکار بست

باغبان جوی بگلشن بر ز آب چشم من / آتش اندر باغ زد آبی که در گلزار بست

دل بجز حسرت چه کام از محبت جانان گرفت / دیده و جز حیرت چه طرف از دیدن دیدار بست

بسکه زلف همدوش جان از ما نهان بشکست / کافر از دستش نخواهد بعد ازین زنار بست

خواهد از تیغ تغافل کشتنم رسیان که یار / دامن کم وحشتی بر دامن اغیار بست

معصیت از بسکه شد شاپور بسیار از حجاب / دیده بوشید از کنار روی استغفار بست

دل در شکن طرهٔ جانانه اسیر است / در دیده در آن دیده که در دام اسیر است

ای مرد به مغز بردار ملکت عشق / صد مرغ دل انجا به یکی دانه اسیر است

کم گشته از رحمت نغمه دعا نیست / دیوانه که چون کبک نو برانه اسیر است

تهمت مکن ار بدید چه معشوق و چه عاشق
نه شمع رها بینید نه پروانه اسیر است

صد مرتبه جان در بر هم نهد که سیر است
گو با دل دیوانه بیک خانه اسیر است

دردا که دم می خواری اسیرم
زانگونه که دل در کف جانانه اسیر است

شاپور نخواهد شد از آن کوی بجایی
زنجیر جنون سای که دیوانه اسیر است

این خانه که قبله کنندش مقام کیست
وین آیه که سجده و زمزمش کلام کیست

این حرف آشنا که در گوش میرسد عزیز
بیگانه از لبت ندانم پیام کیست

عشقش بجز بکرده اسیر از زندان
پیغمبری چه یوسف مصری غلام کیست

شغل خط فتنه که تاراج عالمست
موقوف التفات ظهور خرام کیست

دامانی از کفی نکشید ستم ای فلک
تیرش که میکشی ز دلم انتقام کیست

در کعبه خود مقام براهیم ظاهر است
شاپور صدر مصطبه یارب مقام کیست

دیده با روی تو با رنگت گل بر زده است
با سر زلف تو تار شاخ سنبل بر زده است

بردم و بر گوشه دستار تو سیمی دم
غنچه دل آنکه زلف افکنده کاکل بر زده است

هر که از جان شیشه رنج غذای تن نبرد
سالک راه قبا بار توکل بر زده است

نگه دعوت چشم شوخش جانب من بگر زده است
ناز من زان بیشتر بار تغافل بر زده است

آمد از گلشن برون شاپور با دست تهی
گز برشانی دماغش نکهت گل بر زده است

همرنگ لعل بدخشان گهر زده است
صد مصر یک برابر آن لب شکر زده است

دکان مست خنده شکر فروش یار
در شهر زر زده است کسی با خبر زده است

مژگان یار دست نیالاید از سر دل
در خون خود مضایقه با نیشتر زده است

سامان ابر داد مژگان دل گدا
آنی که تر کند لبی از جگر زده است

درمان زهره دل سر دگر دانست
این داغ کس سینه من نیشتر زده است

با این تن چو کاه غم عشق چون کشم
گویی که داشت بار محبت کمر زده است

خبر ز زمان عشق تو شاپور هیچگاه
در عمر خود معامله با درد سر نداشت

سنبلش گر سایه بر عارض گلگون شکست
از سر هر موی مشکین در دل پر خون شکست

گرچه دل لیلی از جام محبت مست شد
کاسه رسوایی آخر بر سر مجنون شکست

رنگ عیشم گشت خندان باده در جام کی
آخر از مستانی خواهم دل پر خون شکست

میکشد هر از من و من باز نازش میکشم
وه که پشت طاقتم زان بار افزون شکست

تا ز برج خوبی آن فرخنده اختر رخ نمود
قدر ماه و آفتاب از حسن روزافزون شکست

بر هدف شاپور هرگز می نیاید کارگر
ناوک آهم که پیکان در دل گردون شکست

صفای چهره ام از اشک لاله گون رفت
بیا که وقت خوش عالم جنون رفت

بنفشه زار تو من که از اشک بجز
کبود گشته در او قطره های خون رفت

جنون بوادی انیش بخنده مرا
گه ره غلط کنم از خضر رهنمون رفت

ز اضطراب بمردم بخود گذاریدم
اگر برون فکنم آنچه در درون رفت

ز درد در دل خلق جهان نماند تاب
که نخودی نفسی در دل سکون رفت

تسکین ازین ناله راه چون سازم
گران هم از اثر ناله زبون رفت

بپای مردی شاپور کی رسم مراد
دلیل راه طلب بخت واژگون رفت

تا خیالش آشنای چشم پر خون رفت
زیب باغ و بوستان از رنگ گلگون رفت

کی توان بستن بزنجیر این دل دیوانه را
مرگ آسا وار کی تدبیر مجنون رفت

رشک اگر نبود بجویی تو انم ساختن
چون کنم غیرت بلای جان محزون رفت

صحبت ما و تو ای مه عهد اگر بشکست
از که رنجم چون گناه بخت وارون رفت

از تو ای گل عاقبت راهی بناکامی شدم
باعث نه پای من همت دون رفت

مردم و جانم از قید جفت دوگرد مرا
داغ دل اعضا احوال بیرون رفت

سوزم از آن ذره شو هر که می بینم
دل خود از آسودگی با خسر ممنون رفت

زاهد

نسخه دردم چه شاپور از بیاض روزگار
حسرت ناکامی ایام مضمون منست

دل گر لب جان بخش تو می طالب کامست
دندان بجگر برده در اندیشه خامست

ذوق کرده ما کامی عشقیم عجب نیست
مستی چه که سرمایه دیوانگی ماست
نومیدی محنت گران جانی ما صد

گر کام دل خویشتن انیم که هست
عکس رخ ساقی که در آینه جاب
دل ابن از دغدغه ام تا چه بیابست

شاپور در فیض مگر بر تو گشادند
باز این چه ادای سخن و طرز کلامست

هر چه جز خار غمش در ره مقصود منست
طرفه حالیست که دودش بشنید هرگز
گریه مستی من خنده ندارد زرا
من ز دور فتم در خوبت طبیم لعلاج

میکند رم من از آن گر همه بهبود منست
دل که خاکستری از آتش می دود منست
کار روی کنه از آهنگ می آلود منست
ساده دل من که در اندیشه بهبود منست

عود و عنبر جگرم از پی تربیت داغ
جگر سوخته آتش دل عود منست

منت شاپور غم از ظلمت شب دارد وصل
شعله شوق چراغ ره مقصود منست

مردم از هجر و نیامد بسرم یار کجاست
آنکه با ما نهد باز آمده در خوابم
فارغ آن دل که بعشق تو سر و کار نداشت
بکسان میشنوم صحبت گرمی داری
نگه برغضب غمزه غماز کجاست

جز قیامت پس ازین وعده دیدار کجاست
تا تماشا کند این دیده بیدار کجاست
گرچه از شغل غمت خاطر بیکار کجاست
عاشق مهر که زهم زن اغیار کجاست
نظر مردمی نرگس بیمار کجاست

یار انجا و اسیران همه خوش جمعند
دل دیوانه ما نیست خبردار کجاست

غم را خرابه دل ما خانه خوشتر است
خون دلم که منع لبی تر مباد ازو

این جغد را نشیمن ویرانه خوشتر است
جان مرا چه باده به پیمانه خوشتر است

من مرغ گرم چو صد دام در زندان منا | انگه هزار مرتبه از دانه خوشترست
بی تو جمال تو ای زینک اماب | صد بار گلخن ز بر گلخانه خوشترست

شاپور حال خویشتن افسانه گفتمش
خود ذکر این حدیث ز افسانه خوشترست

امشب دل رمیده بزلف که خانه ساخت | این طایر غریب کجا آشیانه ساخت
مرغ خیال دوست کجا شد که در دلم | تشت و اضطراب دلم را بهانه ساخت
ذوق نظاره تو نگه داشت دیده را | تا باشد ز حسرت دلکه روانه ساخت
یارب که داد غمزه ساقی بیاد من | کامروز بخودم ز شراب شبانه ساخت
از کوهکن گرفته بمجنون رساند عشق | تا رفته رفته قصه ما را فسانه ساخت

شاپور در فراق تو حسرت بخاک برد
از شادی جهان بغم جاودانه ساخت

طوفان گریه که مرا چشم تر است | وصل ار بعمر نوح تلافی کند کست

صد مرده زنده گردانیم تا که زد | این طفل را که ثانی عیسی مریست
دل در طپیدن از روش خویشتن فتاد | تا مضطرب ز جنبش آن زلف در همست
سیلی ز دیده خواست که سیلاب از بنا | از دل بحر بنای محبت که محکمست

شاپور نور شیون و شین است کوی تو
دیگر بکربلای شهیدان چه حاجتست

دشمن توی و کار دل من بتر است | دردی که بی دوا است علاجش بحکمتست
یارب نگاه گرم نبازند عاشقان | لطفش چرا بحال اسیران بغفلتست
ویران دلم قبول عمارت نمیکند | کین خانه را بنا همه دم در تزلزلست
دام بلا گر اهل بنا نشنیده | نامش باصطلاح تبان جعد کاکلست
گلهای خون دمید بر اطراف دامنم | یعنی هزار بار ز دامان بر گلست

شاپور باز چهره بر افروخت شمع وصل
بال و پری بسوز که جای تاملست

این سرو خرامنده بتنگی ز سمن خاست … گر شوق ترش ناله ز جبریل امین خاست

جای نفس از بهر خیال تو تهی کرد … آهی که ز دل در نفس بازپسین خاست

از تاب تب حسرت ساحت گلزار ار او خفت … زانگونه که دود از دل فردوس برین خاست

از ضعف بر آتش چه غبارم ننشسته … اما نه غباری که تواند ز زمین خاست

زلف تو که زنار پرستست و سیه کار … صد گونه پریشانی از و در ره دین خاست

چشم تو بلاییست که با هر که در آویخت … صد فتنه ز بدمستی نگاهش ز کمین خاست

شاپور که با بوی تو خو کرده چو یعقوب
از کنج فراق تو نخواهد پس ازین خاست

وصلت همه امید و فراقت همه بیم است … زین خوف در جانم و دل اندیشه مقیم است

از بوی تو جان بخشد و جان فرد ستانی … هم مردن و هم زیستن من ز نسیم است

با هر در و دیوار مگو راز چو مجنون … کاظهار محبت روش عشق قدیم است

با گریه بگو سید که تشریف نیارد … یک لحظه که در دیده من یار مقیم است

از سحر که

از سحر که یافته حسن تو رواجی … گشت سحر بسر پنجه اعجاز کلیمست

شاپور سخن تازه شد از طرز ادایت
ما شو طلب از رخ دنیا طبع سلیمست

لبی که تر شد از می لب ایاغ منست … گلی که تازه نبود تا بحشر داغ منست

کجا روم من دیوانه کو که بار آتش … بصد چراغ غم عشق در سراغ منست

هنوز جرعه رشکی بساغرم باقیست … بهیچ لب نرساد انچه در ایاغ منست

سرم ز داغ جنون همچو شمع روشن باد … که بزم اهل وفا روشن از چراغ منست

مباد کم سر مویی ز زلف او شاپور
که دستگاه پریشانی دماغ منست

از بیم غمزه دل بدعا التجا گرفت … زین فتنه خویش را به پناه خدا گرفت

دارد دگر محبت هجران شکایتی … شام غمم که دامن روز جزا گرفت

خواهد کشیدن از کف دل طعن مدعی … دامان دوست را که بدست دعا گرفت

چو موی طرهٔ تو دل از دست رفته بود / جانی بدست یاری باد صبا گرفت
تا کی سموم وادی هجران خورد کسی / جایی دگر روم که دلم زین هوا گرفت

شاپور تیره کی کندش زحمت غبار
چشمی که از نظاره رویش جلا گرفت

گر تو نخواهی مرا با تو مرا کار هست / لذت تیر ترا سینه طلبکار هست
نازد دو شان شهر طالب عشق منند / ضبط نگو راز چشم خریدار هست
بسکه خراش درون دیده‌ام از هر کلی / از جگرم پاره‌ها بر سر هر خار هست
بیخودی و ضعف دل لب بفغانم بست / ورنه دل خسته‌ام عاشق این کار هست
هر نفسم گر فلک شربت وصلی دهد / چشم برایم همان تشنهٔ دیدار هست

بهتر ازین معرفی نیست شاپور را
گرچه جفای ترا طالب بسیار هست

طفل شوخت در آزار کسی در هم نیست / گر دوانه غم احباب کسی را غم نیست

چو از وصل تو آسوده کنم خسته‌ای نیست / با المِ بیخودی هست که با مرهم نیست
بجا اگر رفت غم رنگ رسید از پی هم / از برای من حسرت‌زده محنت کم نیست
سیم و زر گرچه نداریم ولیکن ما را / دردمندانه دلی هست که در عالم نیست

قسمت خویشتن از غمزه ناوک‌فکن دوست
همه کس یافته شاپور مگر آدم نیست

زلف مشوش از دل صد چاک ما چیست / با صید سرگرانی فتراک بهر چیست
گویا اجل سپرده نگوید تن مرا / ورنه من محنت این خاک بهر چیست
از بخت ماست کاتش هجران نصیب ماست / جز بهر سوختن خس و خاشاک بهر چیست
هرگز بهر جای دل خود نبوده‌ام / با اجل در کینه افلاک بهر چیست

شاپور غافلی تو که بایست محض لطف
پس روشنی دیده ادراک بهر چیست

در عاشقی مگوی دلا رسم و راه چیست / طاعت چه و ثواب کدام و گناه چیست

معتقد درد ار اگر شکیم در فراق / هرگز ندیده ام که روز سیاه چیست

دور از فروغ شمع رخت کاذم اگر / دانسته ام که مهر کدامست و ماه چیست

عشق آخرم بوادی دیوانگی کشید / رفتیم تا که مصلحت خضر راه چیست

شاپور سوختی دمی از خود مدار دست / چندین بدل محافظت برق آه چیست

ام که ز دیوانگیم ننگ نبوده است / خرما خود و بابخت خودم جنگ نبوده است

زین پیش اگر بود غمی بار شکستی / هرگز دلم کار چنین تنگ نبوده است

هر منزل از دماهی و هر مرحله سالیست / در وادی غم راه تو فرسنگ نبوده است

صد ره بدل افروخته ام آتش و هرجا / این قطره خون هیچ کم از سنگ نبوده است

بودن هدف سنگ ملامت هنر ماست / مدهاي در سوداي ما ننگ نبوده است

که پرده در رهت کهی تار گسسته است / طنبور وفا هیچ که آهنگ نبوده است

شاپور ز داغ دل من لاله شکفته است / هرگز گل این باغ بدین رنگ نبوده است

ز درد هجر تو جان میدهم چنین پیداست / خراب حالم از حال همنشین پیداست

دبست یار دهانه غبار آلود / که در جهان ز وجودم اثر همین پیداست

مرا نه بیکه لبهاست چاه سینه گواه / که بیکسی مردم از آستین پیداست

مگر بکوی تو شد حشر کشتگان دیگر / که هول روز قیامت از این زمین پیداست

دلم ز جنبش لفت در اضطراب آید / تعلقی که مرا با تو هست از این پیداست

چه سر نبی بلب انگشت پرسشم شاپور / که درد مندیم از ناله حزین پیداست

در بزم اهل درد چراغی چو داغ نیست / شمع فلک بروشنی این چراغ نیست

از بیکسی خوشست دلم خاطرم که نیست / گم گشته ام ز خویش و کسم در سراغ نیست

در پهلویم دلی که نشان میدهد طبیب / انجا علامتی بجز از درد و داغ نیست

میوی طره تو زکامم ببوی گل / در باغم و هوای گلم در دماغ نیست

مجروحم ار چه نیست ز تیرش نشان زخم / مدهوشم ار چه بوی سمن در دماغ نیست

شاپور تا نمرد دل آسودگی ندید / تا شغل عشق هست کسی را فراغ نیست

شمعیست دل که بزم وفا گرم داشتست / خورشید دل چو پاره‌ی ما گرم داشتست

زان جا چو دلبر دیرینه آشنای من / در دل هنوز مانده جا گرم داشتست

کو بخت آنکه قاصدی آرد خبر ز دوست / این مژده را همیشه صبا گرم داشتست

یارب نصیب چو من صبر کسی مباد / این شعله که آه مرا گرم داشتست

شاپور مدعی چه برش خوارتر ز تست / بس خویش را بذره چرا گرم داشتست

سوزم نگهی کان تب بیمان کسل انداخت / زانسو دگرم یار بصد درد دل انداخت

گر یار دل از سنگ وجودم چه تو انگیزد / تخمی که قضا خواسته در آب و گل انداخت

در حشر هم از دشمن خود شکوه ندارم / کین زهر بکام دلم آرام دل انداخت

از شرم شدم آب چو بر پیش نوازش / ره بر دل خجلت زده منفعل انداخت

ترکی زده ناوک بدل خسته شاپور / کز یک نگه آشوب بجان چگل انداخت

بادی چه جلوه کنان از برم گذشت / چشم الغفد گریست که آب از سرم گذشت

تن سوخت ز آتشی که نسیم ریاض خلد / باد سموم شد چو بجا گسترم گذشت

دور از لب تو جام حیاتم شکسته بود / گر آرزوی من بدل ساغرم گذشت

زالودگی بشکند نفس خاک هم قبول / هر ناوکی که از دل غم پرورم گذشت

لعلم حرام باد اگر خرمی دوست / شاپور بر زبان سخن دیگرم گذشت

خط گرد چو بدم لب شکرفشان اوست / سرگشته زمین بخیال دهان اوست

مردم هزار عکس پذیرد خلاف هم / آیینه که پیش دل از گمان اوست

جمعند همچو ذره هزار آفتاب رو / بر هر زمین که سایه‌ی سرو روان اوست

مردود بارگاه تو هر جا که میرود — گویی دو کون عنان بر غبار اوست

شاپور هر چه داشتم از دین و دل نماند — نقد وفاست آنکه به مهر و نشان اوست

ما را ز باغ دهر گل روی او بس است — دل بستگی به سلسله موی او بس است

از دل گشاده صد گره مشکل مرا — یک در گره گشایی ابروی او بس است

دعوی حسن را اگر است احتیاج — سحر و فسون غمزه جادوی او بس است

زاهم گرفت آینه خاطرش غبار — خوی دلیل نازکی خوی او بس است

شاپور نیست قسمت [?] بهار — از خنجرم نصیب به پهلوی او بس است

بی لب کی دل به وصل لب خوبان نشسته است — نیستم عاشق اگر دردم به زبان نشسته است

بسکه بسوزد دم نفس در سینه من آبله — از سموم آه چون ریگ بیابان نشسته است

بی سبب خون دلم هر لحظه میریزد نگاه — وه که چون دشمن بخون من چشم گریان نشسته است

العطش میگویم و گردد گره در باد آه — بر گلو آبم مگر خار مغیلان بسته است

سوز دل ننشاند اشکم کس ز من [?] — گرمیی دارد که بنیاد دو طوفان بسته است

مدعی نگذاشت تا تیغش بحلق دل رسد — کربلای عشق را شاه شهیدان بسته است

آمد از کوی بتان شاپور با صد درد و داغ — ساقیا جامی کرم فرما که مهمان تشنه است

عطر لعلت در دل گرمم که سوزان مجمر است — بی نیازم ساخت از هر جا که سوزان عنبر است

میخورم خونی که گر بنمایمت بیخود شوی — تازه بنیادی که در دستم برازِ می ساغر است

آتشم مرده است و می‌آید ز دل دودم همان — تازه گوی در ره باد فنا خاکستر است

طعن یارم دل خراشد گاه گاهی از رشک غیر — خار خار خاطرم هر ساعتی از دیگر است

گر کسی شاپور بلاکش ببیند دیوانه اش — بلکه از مجنون بخندید ما هم همسر است

گر که در این بوستان گلی هر جاست — از خار خار غمش شور بلبلی بر جاست

العطش

دگر بوادی سرگشتگی ز پا ننشست — ز میده که ز دنبال کاکلی برخاست
بشهر و کوی رهم مست گرد طپیدن دل — بهر کجا که نشستم تزلزلی برخاست
نشان عاشقی از خود که شکستگی دلست — که پیش خنجر او بی تزلزلی برخاست

چنان بدرد کشیده ای جگر شاپور
که دود از دل سربی تحملی برخاست

کی شود دم زدم که تن شعله نسوخت — از آه گرم سینه جدا دل جدا نسوخت
خوش شمع کش بر آتشم امشب نشست دست — خرمن آشنا جگر آشنا نسوخت
تا دل نسوختم دم گرمی نیافتم — افسرده آنکه سینه بداغ خطا نسوخت
تنها دو تیغ خون ز کف تا مرا بکشت — مشت آتش غضبش تا مرا نسوخت
آن شمع گر بنظاره نسوخت عالمی — در حیرتم که زد نفسش چون قبا نسوخت

شاپور در فراق تو هرگز دمی نزد
کز دود آه خرمن صد مبتلا نسوخت

هر لاله که سرزده از خاک من شکفت — از خون دل چو دیده نمناک من شکفت
چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز — با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت
شد تازه داغهای کهن از نسیم وصل — گلزار در درون سینه صد چاک من شکفت
داغ غم تو در جگر لاله زار هست — این گل که تازه باد ز خاشاک من شکفت

شادی و غم یکیست چه شاپور پیش ما
بشکفت اگر ز غم دل بی باک من شکفت

من گرفتم دل جدا از خفای یار هست — جان بتاب بر او زندگی در کار هست
رخ متاب از گریه من آشنای حرف — درمیان خود از روی دیده خونبار هست
خواری من من که راهم هست ای گلزار وصل — خار اگر بنهفت اما نه در گلزار هست
حالتی دارم که هیچ از مردکان در بهشت — دست و پای میزنم گاهی همین مقدار هست

ما ز سودای برون رفتیم راه محنجان
تا قیامت در قفای پرده بند ار هست

اشکم از دیده خون بار قدم باز گرفت
بیچه کار آمدم آن از کرم باز گرفت

عشقم از سینه تو سر بکرد و ز اجل
کی توان از قلم رفته رقم باز گرفت

تا مبادا که شود داغ زمن جمی خوش
از سر سوختهٔ خویش قدم باز گرفت

کشتهٔ عشق نهان تو کردم کاشب
ناتوان جان مرا از کف غم باز

نشنو ملکه اجل زنده من مجنون را
یا خود او سر ز دیوانه قلم باز گرفت

زنگ بر جام آسوده زاهد دارم
که دل از کشش زلف صنم باز گرفت

ای خوشا حالت شاپور که غفلت نکند
پای همت ز در اهل کرم باز گرفت

دوشم که دیده نور ز شمع وصال داشت
این غیرتم بسوخت که پروانه بال داشت

از ساغر زمانه چشیدم بجز بلا
غافل ز روزگار شدن گوشمال داشت

مجنون حریف لیلی صحرانشین نبود
کی تاب عشق دلبر صاحب کمال داشت

منت آن که بر سر رخش درست
خمش نزار کار و دهنش هیچ خیال داشت

چشمش کی شود ز رخ چون ز خواب خواست
آیینه در برابر خود بهر فال داشت

کرد از غیر اجر شهید آن پسر د
عاشق نبود خستگی ماه و سال داشت

صاف طرب بساغر حسنی نبیده
آن لذتی که دردی غم در سفال داشت

شاپور صحبت نفسی خوش نمی‌زند
وقتی که غم نداشت ندانم چه حال داشت

جان میدهم ز هجر خرابم علاج نیست
کشتن مرا به تیغ جفا احتیاج نیست

بازار حسن ز آتش سوزنده گرم داشت
جنس محبتت که بچشمش رواج نیست

در بزم وصل ساخته شد نیستم چون
زین بیش بسم الله دری احتیاج نیست

گفتم اندم لعبوه که راندم نیاز
منت و استغناش اندر مزاج نیست

شاپور صبر از دل مسکین طمع مدار
نشنیده که بر ده ویران خراج نیست

از بسکه درد دل بدر دم گره شده است
در حلق گریه در نفره خونم گره شده است

از هم مژگان تو سنگ هم عوض خال / صد جا نقش سینه خود هم گره شده است

چشم در آرزوی دوش شکفته گلشنست / چون غنچه بسکه ریزه خونم گره شده است

فارغ ز وصل ساخته دوری مرا / بر پای عقل شد جنونم گره شده است

بر گره مباد اگر گشایم شوم هلاک / زنجیان که عقده‌ها بر دوم گره شده است

شاپور صد دل ابله از رنگ بادیه / بر پای شوق راهنوم گره شده است

این چه جنت دلبری که تراست / وین چه غوغای محشری که تراست

نگذاری دلی که خون نکنی / رخ چون شمع خاوری که تراست

غیرت آفتاب خواهی شد / زین پیه ذره پروری که تراست

این شب زلف روز خواهی گشت / بر من این سایه گستری که تراست

یک مسلمان کس ندیدی زنار / آه ازان زلف کافری که تراست

برد ناموس شاعری شاپور / این خیالات سرسری که تراست

ساقی دلم

ساقی دلم ز گریه مستانه پر شده است / کمتر می حباب که پیمانه پر شده است

شاید که گوش باش به شبه در آفتاب / از شمع بسکه دیده پروانه پر شده است

در هیچ بزم عیش کسم جرعه نداد / چندین که خم تهی شد و پیمانه پر شده است

درد دلی نگفتم امشب که دوستست / حیفست ز خواب که گوشش ز افسانه پر شده است

شاپور عشق از دو که باید جهان گرفت / شهر از فسانه دل دیوانه پر شده است

مجروح زخم تیغ تو خواهم زهم گذشت / مرهم چه حاجتست که کار از الم گذشت

در پای کشتن از سر کویت نهم قدم / صد روز خوشیست دل ما تب عدم گذشت

بر پا مگیر نکته که مجنون و عاشقم / از دوزخ جرم اهل جنون یک قلم گذشت

شاپور جان چه زود بدادی براه دوست / از وادی حیات کسی چون تو کم گذشت

جان رفت و باده دلم غم اندکرم صحبت … گر خواهی ای شکیب ترا نیز رخصت است

تا در شناسی سنگ ملامت شدم ز عشق … دانسته‌ام که خفت مردم ز کهر ست

گر وقت مرگ بال فشانی کند رواست … پروانه را که شام اجل صبح دولت است

در آتشم فکندی و خالص برآمدم … با این رتبت رواج ندارم چه حالت است

شاپور دست بر ورقت دل نهشت … با این رتبت رواج ندارم چه حالت است

دل زندان فراق تو ز جان سیر شدست … قدر وصل تو نه آنست که خود کهر شدست

دل که در سلسله اهل خرد اهل بود … در تمنای تو سر حلقه زنجیر شدست

گل فغان مرغ آشیب دلم تنها شده … نه بس از بانک نسیم که دگر سیر شدست

سرگرانی ز من امروز مکن ای گو باز … سخنی گفته که وضع تو بعبیر شدست

خانه مدعیان سوختی از آتش آه … نفس گرم تو شاپور چه در گیر شدست

تقص

جشم

چشم خون‌ریز تو ما را به تماشا زده است … آرزو را به دلم سلسله بر پا زده است

دود آه شرر انگیز ملایک سوزم … آتش عشق تو در عالم بالا زده است

حسرت افزای شهیدان غمش ساخته گلست … که نیابوت من آن نخل تماشا زده است

بی سبب از نظر یار چرا افتادی … ای به آموز تنها زر آه دل ما زده

منع شاپور ز بطاقتی امشب مکنید … بر مکاوه که او عاشق سودا زده است

زمین از نو روزی چمن ساخت … چمن را یوسف گل پیرهن ساخت

اسیر زلف او با داکه ما را … شمیم پیرهن بی پیرهن ساخت

قفسا چون رنگ کنعان او نم نخت … دلم را از گل بیت الحزن ساخت

فتاد از چشم شیرین طاق کسری … چه طاق بیستون را کوهکن ساخت

بهر بوسش دلم را آشنا ساخت … مکرر سکه جا در هر شکن ساخت

هم از نیرنگ عشقت این که صیاد … قفس را دام مرغان چمن ساخت

چه عطاره که امین نافه بود این   که چنین زلف را نافه چنین ساخت

نگاهی کرد و جان در باخت شاپور
یک نظاره کار خویشتن ساخت

بلبل در دخانه ساخته است   مرغ غم آشیانه ساخته است
دل به بوالهوسی کش مارا   عاشقی را بهانه ساخته است
در جام زبیربانی غیر   صد سخن در میانه ساخته است
صدره از پا فتاده ام هرشب   باز شوقم روانه ساخته است

تن غم پرور تو شاپور
غم و درد زمانه ساخته است

دیوانه ام و مرتبه با جنون نسبت   مارا همین حواله ز بخت نکون نسبت
گم گشتگان بادیه را همره سبیل   شبهای هجر آتش من رهنمون نسبت
سرگرم اختلاط رقیبی نه غم من   مردم ز رشک و سوختم از غم کنون نسبت

ای دل چه طاقت ترا درجه جوهری   ای سنگ خاره ای همه صبر و سکون است

شاپور لاف صبر و خرد چند میزنی
کار ترا ز آن کس او یک جنون نسبت

پنهان نکهت را دل ما گذری هست   در خنجر مژگان تو جانرا خبری هست
گر میکنی امشب رقیبان گذران بزم   آتش نفسی سوخته داغ گری هست
ست از در کاشانه ما سگ نه رود بای   ای ناله برون آ که گمان اثری هست
چاک گشت سراپای دل از ناخن غم   روزی که ترا از دل بیکم گذری هست

پرسی ز من امید است که شاپور گدا است
خونابه کش هجر تو خونین جگری هست

تا زبان در چشم ای گل قامت ناله خواست   گل ز غم برگ نشد دود از نهاد لاله خواست
شد بیاض چشم مست رخ از تاثیر در او   یا نه در گلزار حسرت جای نرگس لاله خواست
همچو شمع از آتش غم سوختم در چشم تر   قطره اشکی نه هر جا زخم صد ناله خواست

در گلستان دل پرستهٔ دستهٔ / زخم ورزش خار خارم از جگر بر کاله خواست

بسکه از غم زخمم شاپور خون از چشم تر
زهر شکی در تن ما مون دل بزیاله خواست

زانجمن که سخن گوی او دل گر سخن گفت / هر حرف که او بسته در لب انسان سخن گفت
ای اهل ملامت لب از انکار ببندید / اعجاز نه بینید که لب و سخن گفت
از کشش عشقش الف ما ران شکوه گر کردم / صد عذر بسنده بدهد چشم زدن گفت
امروز نسیم از سر کوی تو آورد / آن فرزانه که با عکس بتب جزین گفت

شاپور به همان شکی کرد دلت
روزی که ترا ستمگر دل مهر شکن گفت

حرف شعر این دو جرائی نیست / لوح کتاب غم خط منشائی نیست
هم را دل فراق سر آمد زمان عمر / گر زنده مانده ام ز گران جانی نیست
چشم از رخش ندوزم اگر غمزه ام کشد / تا به نظر زعادت جرائی نیست

ستمگی دوری زلف کاکلش / تا شیر اضطراب و پریشانی نیست

شاپور ملک نظم بهت گرفته ام
طرز سخن گواه زبان دانی نیست

بگذر از غم که بود از دل ناشاد برفت / بچه دل ستم از ایام که بر باد برفت
بنصیحت زنم ار بزد علت عشق / که با فسون نرگس عجب ضیع اوادو برفت
ای تو نشناسی دوا کی او دل عشق / ذوق آن تخریر سرکزم از یاد برفت
تا ابد مایهٔ رشک دل بر و بر بود / نقش شیرین که ز رگ از دل فرهاد برفت
کربلا از لب بی تشنگی از سر بگرفت / تب و تاب دلم از دجله بغداد برفت

عالم از گردش ایام چه بر سی شاپور
بر من از محنه چگویم که چه بیداد برفت

کی شوم برزم اگوش دل کاوا رفت / دل نبندم بر گرسانی که صد جا پاره نیست
عاشق مجلس نشینم دور از نی افسردگان / عکس از شمعی نیفروزم که آتشپاره نیست

نقش مسود خیال وصل جانان سهمناکست
لذت نظاره می‌بخشد ولی نظاره نیست

میده‌ای شاپور جان از بهر یکسان غم شراب
دلبری بیچاره دارد که خود بیچاره نیست

حیران راه عشق تو در وادی نیست
شیرین لبت یارم و در بیستون غم
در راه عشق تو شد عمرم تمام شد

سیاره که خم زده‌ی هادی نیست
زامروز باز نوبت فرهادی نیست
ز آوارگی بتر غم آزادی نیست

شاپور بنا و اتفاق بنیان خوش آدم
بجرم اگر گشت ز استادی نیست

آنکه کارش بجهان خدمت درویشانست
چرخ گردان که زمین پای بخش منت اوست
شمع در روشن نظرهای که در مجلس درویش
ز آتش شوق نسوزد مگر از بال و پری

همه جا در دل رند آتش عشق درویشانست
بر دلش بار گران منت درویشانست
پیاله دست شطرنج خفت درویشانست
حال پروانه چون حالت درویشانست

سرخوش جام غرور است دلت گر تو حسن
کی دلت را خبر از محنت درویشانست

این که شاپور دلت آینه عیب‌نماست
این صفا از اثر صحبت درویشانست

دل که شد صید تو مرغ قفس دیگر نیست
به نفس بوی تو در سینه نگه داشته‌ام
دو سه یارم موافق تو هم ای دوست بیا
کی هوای تو در دستم سودای سر و بلند

هر زمانی سر بر تنگ قفس دیگر نیست
بر خارم که گمان قفس دیگر نیست
که من دلفکر خیال تو کس دیگر نیست
که بجز جیب خودم دسترس دیگر نیست

از دوست شاپور تمنای نگاهی دارد
دگر از محبتش ملتمس دیگر نیست

چه بجو دست به لاف سیر لاله گذشت
بکش که لذت شهد شهادت از آب
گلاب بجوی از خوشین رسید بشام

سری بر ار که دوره می و پیاله گذشت
توان زوادی عمر هزار ساله گذشت
مگر بجا طران زمین غزاله گذشت

آدمیم خاک بگرد از زمانه و چمن گشت
بهر مقام که آن عنبرین کلاله گذشت

بصوت مطربم از توبه داد دی زاهد
شکستمش که نشاید ز دود ناله گذشت

ز هجران لب میگون چنان شدم شاپور
که از ضعیفی من می‌توانم از پیاله گذشت

ما را که منع تو بصحبت و باست
خو کردن تسلیم نهادن چه علاجست

شغل ستم خویش مفرما که خجست
منشین سر بکینه آن زنکه ماجست

تا بحث سرو ندارد دل این غنیمت
خاموش که دیوانه کرم مرحبست

شاپور بجای تری ساغر دل را
تو مست سراندازی و پیمانه زجاجست

دور از تو دلم همنفس آه دمیست
او را تو آری که تو دیدی ز حیاتست

احوال دل خویش نه آنم که برسم
کان دیده که رنگم شده بی نام و نشانست

از طرز ادای لب خاموش تو در دل
رمزیست که تا حشر مرا همدم جانست

گویند که صبر است علاج غم عاشق
طوریست که تا تجربه کردم زیانست

ای دیده بنظاره او دامن حسرت
بگذار که ناکامی حسرت به از آنست

جانا ز رقیبان شد و دل سوخت شاپور
عمریست که تا زنده بجان دگرانست

با هر نفسم بدرقه صد قافله آهست
در هر مژه‌ام حاصل صد ابر سیاهست

کام از لب معشوق بگیرم که در عشق
خونی که حلالست گرفتن سر راهست

شبهای هجوم غم دل مرده ازین
گر سایه من روز مرا پشت و پناهست

خواهند اگر روز جزا مهر تو سوزند
در تن به گناهم سر هر موی گواهست

یکدم مکن از دیده دیدار خود منع
کین دیده دربسته صد ساله نگاهست

عمریست که شد بسته در زمانه نگاهم
وین جان بر آسیمه همان چشم براهست

شور شب و آه سحر و خواب پریشان
اینها همه شاپور از بخت سیاهست

جانانه خشمگین ز من ناتوان گذشت / یاران نشد که با چمن سرگران گذشت

تسلیم شو دلا که گر آهیخت دست و تیغ / خواهد خضر ز زندگی جاودان گذشت

عاشق ز بیم غمزه آن آفتاب رو / رو بر قفا ده از ان آستان گذشت

تا روز مرگ لذت از آسودگی ندید / ز خاطری گران شب مهمان گذشت

آتش فتاده در دهن شمعسان مگر / حرفی ز آرزوی دلم بر زبان گذشت

شاپور عرض حال چه حاجت بود که یار / داند یقین هر آنچه ترا در گمان گذشت

سویم نگه امروز نه از عشوه گری داشت / صد نیش بکامم ز عتاب نظری داشت

از اشک بسی خون دل اهل غرض گرد / رنگی که رخ زرد ز اشک جگری داشت

در سینه مگر مایه افسردگی هست / کامروز دگر ناله سحر بی اثری داشت

سرگرمیش امروز نخونریزی شاپور / تأثیر شرار است که گه آه سحری داشت

تا نکهت

تا نکهت زلفت بگلستان گذر انداخت / تب لرزه ببادام نسیم سحر انداخت

در معرکه عشق تربیت چه حدیث است / با آنکه نشوی کشته نشاید سپر انداخت

زین غمزه زبان تیر با حلقه دل / آن کز همه خونریزتر و خوبتر انداخت

در مزرعه عشق بتان تخم تمنا / صد بار ز نو آن کشتم و خاکش بدر انداخت

شاپور شد از غم نگاهش جگر ازان / دل جایی دگر دیده بجای دگر انداخت

عشق چون شعله کشد چاک جگر نتوان دوخت / مهر چون بخیه زند جیب سحر نتوان دوخت

لخت دل بین که باین سوز جگر آمد مرا / با سر سوزن عیسی به اثر نتوان دوخت

مژن ای شوخ چنین بر دل زخمم ناخن / بخیه از زخم چو شد پاره دگر نتوان دوخت

نی قبول نفس و سوز دل سینه خویش / چاکی از تیر دعاهای اثر نتوان دوخت

بخیه رشته مژن تا نکشی پوست ز تن / جامه شاپور چو شد پاره دگر نتوان دوخت

بسکه حیرت در تماشای تو در حیرت است / در حریم دیده جای پای بصد رحمت است

در گمان امیدوار است گنجایش هنوز / در دل تنگم که حسرت بر سر حسرت نشست

شاه مستی حریفم در خرابات فنا / هرکه بود از تنگ من در پرده عصمت نشست

سینه را از تیغ او زخمی حمایل بعضی / بس ببست در آن نقش کج در لجه حسرت نشست

من که افشاندم بکام هر دو عالم آستین / گرد غم نتواندم بر دامن همت نشست

گرد راه آتش کی زود دارد دیغم پای هوش / کش بهوس در خانه چشم بصد منت نشست

تیر او با آنکه جا کردست در پهلوی عمر / مخلد در جان من از بسکه بی منت نشست

در خون نیاکردش بودم که از ایام عصر / با خوشی همرهان کرده با عز الفت نشست

نشوی تو سواری بصد زین نشست / تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نشست

سرم غبار ره تازین سواری باد / که گرد توسنش از تاز بر زمین نشست

ز الفت دل بیگانگان در رشکم / که صحبت من او هرگز انجمن نشست

بسی نثار شد بار حبه طره که باز / گره بجای گره چین بجای چین بنشست

شدم ز دست طبیبانم فسون ز من / که سوز داغ دل از باد آتشین بنشست

بهر رجب افتاده بست تار ره ما / که نقش پای جوانان بر زمین بنشست

جدا از کوی تو نهاده ام پای بای / که گرد محملم از شهر و رهبین بنشست

ز عیب لاغری افتاده باز آری / کسی برای تو شاپور در کمین نشست

هوا خوش است چو طاووس گلستان گردد / جهان از زینت کار و فر در جهان مستست

در انتظار حریفان گشاده است آغوش / عروس باغ که چون چشم دلستان مستست

چگونه مست نگردند بلبلان کامروز / ز بوی گل در و دیوار گلستان مستست

بخنده از کف لیلی اگر زمام کشد / مکن ملامت محمل که ساربان مستست

مگر که کعبه جستانه نیش باز نمود / ز اهل حاج ندانم که در میان مستست

بمی پناه برای دل که زیر طاق سپهر / کسی که یافت بی‌سداد غم امان مستست

خمار باده ندارد ز صحبتگه شاپور
که او ز آو ز روز ازل با من مستست

طوبیست قد کشش آرزوی دل ثمر اوست
معراج تمنای سرم خاک در اوست

آه دلم از محنت شب کارگر افتاد
انعطسه که زد صبح گواه اثر اوست

جنت برد از سینه افروخته ام رنگ
تا در دلم اندیشه گلبرگ تر اوست

سیلاب قضا سوز دلم را ننشاند
میسوزم از آن شعله که دوزخ شرر اوست

سنگین دلم آه از کیم رشته با عیش
گر بخبری نالهٔ من دربدر اوست

خوابم زدن آتش غم بجز توشه بود
این داغ نمایان که بنصب جگر اوست

عید چون جام ماتم زده و پر از ماست
کثرت طرفه از غم در خانهٔ ماست

طالبان حرم کعبه ره خود گیرند
این زکعبه است در جانانهٔ ماست

میکشی جام می عشرت و در گوشه غم
لب حسرت ملب ساغر پیمانهٔ ماست

خم فلک

خیمهٔ ما فلک و منزل ما صحرا بس
هر کجا بهر دو دیوار بود خانهٔ ماست

نیستی همت بهم سوختگان را شاپور
آشنا گر نبود سوخته بیگانهٔ ماست

یار گر چهره کشی طعنه بگردون زده است
دست بر دامن آن قامت موزون زده است

چون ملو زن قدح می ز رخش او جداست
می نماید که دگر باره گلگون زده است

میدهد از گره زلف دلاویز تو یاد
دود آهم که گره بر دل محزون زده است

در طلبکاری خورشید رخش نالهٔ من
حلقه مشب همه شب بر در گردون زده است

مهر پنهان نتوان داشت همین در رخ من
که جهان بر تو این راز برون زده است

خفته شاپور بدان شوق که گلچین که مگر
تکیه بر خوابگه اطلس گلگون زده است

صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است
گل رشکیست که بر دیده پر خون زده است

مردم مژگان که بهم خورد ز چشم تر جاست
رستخیزی که مگر دجله بجیحون زده است

طفل اشکم همه تن رخصت آمد زراه
خرمن عشق دل لیلی برد چرخ نگار
خرمن آهنگ شکایات بجمد نغمه زساز

بسکه مژگان ترم قطره بهامون زده است
عشق نرخشت که از قالب مجنون زده است
مطرب انگشت مگر بر لب قانون زده است

بی غلط خنده آهو توسن چو خم شاپور
از تقاضا زانروز بازم تو تیا فتاده است

غافل آن وحشی غزالم دی جدا از آهو که رشت
در جگر مانده انم یا بدل خواهد نشست
گر نه بینی تیر مژگان ز چشم نگر که چون
صد گره از بسکه بر سر موی ناخن بند کرد
روزه بگشودم بخاک پای ناگشته عید

از پس رفتم تبسم کرد و گفت آهو که رشت
این چه رو دانم که خار پایم از زانو گذشت
سوزن از سوزن تر از زو گشت دار با مو
شانه سان باد صبا شوار از آن گیسو
از تقاضا کام این عید هلال ابرو که بشت

در علاج رنج شاپور از مسیحم ناامید
همنشین نبض که کار در دشش از دارد گذشت

عالی از

عالی از نگهت زلفی زبان افتاده است
دل چو آمد در بزم تشبیت از دم ای طبیب
لیلی مجنون مصور گشته سینی پا سر کجا
دست و پایم را نجون بید می بندد نگار
صندوت از جگر جاری شد بهزاد ی مگر
شهد عشرت گر بکامم پاره پاره بیگانه بود

از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است
رو که عضو رقعه از جانم بجا افتاده است
نقش پایم پهلوی آن نقش پا افتاده است
رنگ حنا و که در چنگ حنا افتاده است
تشنه دیگر به دست کربلا افتاده است
زهر حسرت با مذاقم آشنا افتاده است

نفع خاک کوی او شاپور سنجیدم بجسم
از تقاضا زانروز بازم تو تیا افتاده است

سطالعم چه جویم از وصل یار باعث
ناز و عتاب رنجش شرم و حجاب دست
همت رنجش او عادت [illegible] اندر او
این شیوه ام خوش آمد از طره ها [illegible]

این کار را کار بخت است نا بدیکار باعث
محرومیم زرنجش او انزار باعث
این کوه را رد تهی این کوه را ربا عث
گر بخودی بخواهد بوسی و کنار باعث

مشکل دوا پذیرد بیماری که باشد
ز رنگ تپش اسباب بحران بارها عبث

شاپور راحت نامد یاد دست محنت ها
گر آسمان شود یار یار و نزار کارها عبث

مارا که عاشقیم بیابان چه احتیاج
درویش را ملک سلیمان چه احتیاج

آن در صدف گهر شود این در سر مژه
با اشک آن تقطره نیسان چه احتیاج

کاهم ز ضعف کعبه بود که های من
مجذوب را بقطع بیابان چه احتیاج

ز میان که خونبهار مغیلان گرفته است
پای مرا بصحبت دامان چه احتیاج

خضر ای خط بگو تر آن گرفته جای
آن خضر را بچشمه حیوان چه احتیاج

اکنون که مجمع دل احباب خط تست
حسن ترا ز زلف پریشان چه احتیاج

شاپور دل بعشوه خوبان نمیدهد
از خود گذشته را بگریبان چه احتیاج

ساقی بیار آن می چون آفتاب صبح
رنگین چه لعل الهه و شیرین چه خواب صبح

سرهای نیچه از شفق می خضاب کن
ساغر بگردش ار که یکی دو نیست
تا آفتاب باده ساغر طلوع کرد
صبحی که بی نشاط صبوحی گذشته است
بهر شکست توبه من عهد بسته است
مرهون آن سه لقمه بود عشرت دو کون

ز ایام عمر
بوی می و شمیم گل و ماهتاب و
فصل بهار و وصل نگار و شراب صبح

شاپور شب گذشت نه خوردی بگه مگر
کردی انتخاب شعر نشست انتخاب صبح

تا خاطرم بفیض سحر کشید از کباب صبح
کارم بمهر سفید دست انتخاب صبح

فیضی که تازه روی باغ بهار از اوست
از خاطرم شسته است مذهب صحاب صبح

یکبار آفتاب بر زد سر ز مطلعش
تا مطلعی بلند بگفتم جواب صبح

ای رنگ آفتاب یکی پرده بر فکن
کز خجلت آفتاب رود در نقاب صبح

خندان تو بازه روی برآزد ماهتاب صبح
عمر ساز حسن و عیش شراب صبح
یکبار فال عیش بگیر از کتاب صبح

...ا بور پاسبان سحر شو که در جهان
...ر های بسته باز شد از فتح باب صبح

بر خیز ای حریف که زد جانت بوی صبح
رونق برد قطره شبنم ز آب خضر

جامی بده که باز ببینم روی صبح
گویا شکست زلف گوزه صبوی صبح

کام لبت ز خنده بده تا که شود
تا روز در زمان ذوق از دو چشم خوش

این یک دو خنده جنگ اندر گلوی صبح
تنها بنقل گشوده ام از آرزوی صبح

از ار نگاه ساده رس بشوم فرود
دائم نماز شام کنم از وضوی صبح

هر لب فرمود بوسم در زبان تیغ
گر شفا لوی هست استخوان تیغ

بد اندیشم دروغی گفت از آن لب
چو تلخستان می بحران که کرده
نیاید ذوق شیرینی مذاقم
ز بیماری بحران تلخ کامم
ترا لعلی چه حرف وصل شیرین

...لی بیمار را باشد دهان...
مرا کامی چه عیش عاشقان تلخ

اگر روزی گذار آرد شاپور
شود در حسرت عمر جاودان تلخ

شوم آشفته گر شوم عنبر آمیز میگردد
اگر خط زود آوردی عجب نبود که بنشیند
سرود خارج آهنگم چه سازم جای در بزمی
بخصمان گل ز سرم سپاران ما نشوند
ز شمع آزرد گر چهره افروزم شبستان را

که بر سودای آن زلفت گرد آلود میگردد
لطافت بین تا آن گل که رنگش زود
که انجا مرغ ریحان بر نوای عود میگردد
نه پندارم که از وضعم کسی خشنود میگردد
همان پروانه نجمم بگرد دود میگردد

...ل آتشی دارم
...دهان نابوده میگردد

...اج نازکی دارد نابودن آن نسیازد
...یان بهکم که کرشمش برد و بران

نیم از عافیت ممنون رحمت ملکه بسیارم
عجب دیوانه سودا هست بمصحت دمادم ز
دمادم مهلت تا کی تبسم را دریغ کشا
سرگشته ام مشتاق با نسبت اگر نما

بآشتیهای درد خود که با درمان
که بیابان بر نشانست و ما سامان
که گلبن غنچه را در گل نهان نسیازد
فغان زین های سرگران که با دامان

برو شاپور مرحاجت نقل و باده بیدادگر
که منهم هست مهمانم بایمان نسیازد

ز رنگ ابر شود چمن اگر زه برکمان بندد
چه نرگس نظر بند بستی این باز که رخسارش

ز غیرت غمزه خون گریه چو خنجر بر میان بندد
دلم از نار موی بر در دقت بر میان بندد

در لیف نکته دان خوشت قامت زنی که بنشاند
گشاگشهای جرح از بس بشکستم برگشتانم ارزد
ندانم حال مهجوران دلی در طبع بحران بان

اسیر آن شم شاپور رکز نبد کنند خود
کشاید نیمناز را پاکه بند دوستان بندد

بید لانی که گلخن وطنی ساخته اند
حرف عهدی گل با دزمین بشنید بست
کشته تیغ اجل اجر شهیدان نبرد
از دلم حسرت برو از گلستان نبرد
خرم آن یار که زوی ارم گشت بهشت
داغ سودای توانان که دل سوخته اند
تا زکی پرده بکار آن دولب لعل دو بین

خانها سوخته تا انجمنی ساخته اند
عندلیبان ز زاریالم چمنی ساخته اند
گر ز گلگونه خورشش گهی ساخته اند
زین چه کرگل قفسم را چمنی ساخته اند
بکرفتاری چاه ذقنی ساخته اند
یوسفی ساکن بیت الحزنی ساخته اند
از نمکدان سینه شکر شکنی ساخته اند

[illegible] بالاش خون چو منی ساخته‌اند

[illegible] ار سیر جهان

[illegible] الوطنی ساخته‌ام

تیغش که خاطرم زغم آزاد میکند

ای که منیجور ز دلم یاد میکنید

کوه کبود پوشش نگر کز وفا هنوز

در بر لباس ماتم فرهاد میکنید

طفلی ولی بمکتب ایام فتنه را

شاگردی نگاه تو استاد میکنید

صیاد اگر اسیر شود از کمال اشک

مرغان دام را همه آزاد میکنید

معلوم میشود که سلیمانیش هواست

زین نکتها که زلف تو بر باد میکنید

شاپور را چه کرده ندانم که از غمش

هر جا که میرسد گله بنیاد میکند

آهم رسید خسرو چون من نمیرود

بیهوده این شهاب بگردون نمیرسد

این نقش سنگ نیست که از خاک کوهکن

شیرین منخر آمد و گلگون نمیرود

واد دستند باده لست و خواب امن

[illegible]

واجب بود بخیل ملک سجده های شکر

[illegible]

کوثر شراب عشوه فروشت پیش ما

ان [illegible]

زین نقص کو تتبع شهاب فضل هست

بام بسوی تربت مجنون نمیرود

گر میری نگشتن و بستن دل امرا

بیچاره از برای تو بیرون نمیرود

شاپور لب ببند و ز افسون که یار ست

سودای زلف او بتنا فسون نمیرود

رفت آنکه روزگار من مهربان بود

نومیدم مصاحب غم همزبان بود

هم طالعم سفر قران روکه زاده‌ام

امشب که یک ستاره بهقت آسمان بود

خط شهای حسن چرا شد چو منحکبه

فصل شگفته و اجل عهد خزان نبود

گر بکرم غبار درش شد عجب مدار

بی سایه همای این استخوان نبود

آخر شود بخت ستیزنده بس چرا

یک روز بر مراد دل ناتوان نبود

داد دستم

...نگیدم چرا بکام دل ما توان نبود

...دم بزیم قدس
... در میان نبود

ز شمع شب خیالت شوری درین کاشانه می‌افتد
که بر بالای هم پروانه بر پروانه می‌افتد

دلم گنجینهٔ درد است خواهد کرد تعمیرش
که از خضر اگر روزی برین ویرانه می‌افتد

چو شب مهمان شوی جای نقاب از روی خود بگشا
که از خجلت عرق بر شمع صاحب‌خانه می‌افتد

سرم چون گرم شد ساقی ز بزم خود برونم کن
که رقص از خوشی من در خشت این کاشانه می

گر از دیر مغان شاپور گوید کم ز روزی
ز بند چو قمری تکلم در ساغر و پیمانه می‌افتد

ز مهر نیست که دوران مسیم بر روز دهد
شکنجه‌ایست شرابی که بخت شور دهد

برای آنکه دل از نسیم برون آید
چراغ مرده بگور کسی چه نور دهد

ز تنگنای جهان چون نجات دل طلبم
دلیل راه نشانم بچشم مور دهد

جدا از وصل

جدا از وصل تو چون شمع نشسته بودست

...ه یار بر سر حکیست...
که بخت با فلکم ا...

مرا کار از دوام آن غمزهٔ غماز می‌آید
نیارم را نگاهش از زبان ناز می‌آید

خدنگش را نگر دم بس چه کردم نمی‌دانم
که تا شیشه در انجم شکار انداز می‌آید

سراغ گوشش از مردم چه دل بیکر و میگفتم
کبوتر بین که [illegible] شبانه باز می‌آید

ز گل می‌گوید و نه گلستان دل بلکه مرا غیرت
ز مرغان چمن کیفیت پرواز می‌آید

چنان استاده‌ام این کار را که گر مجنون شود زنده
طریق عشق از این رند شاهد باز می‌آید

ندارد این پری شاپور چون گوش تخیل من
حدیثی را که صد ره گفته‌ام بازم نمی‌آید

چو گیرد آتش بر تنم ر بسک این دراز می‌سپارد
که بال از ضعف تن چادر آتش خاک بنیاد

بود بس پری تو حسن تو عالم را که در بزمی
اگر یک شمع باشد کار صد پروانه می‌سازد

که صد ره چرخ میگردد که یک بیمار میسازد
حریفش هستم و دیوانه دیوانه میسازد

... ز دل نشین من
کجا دیوانه چون من بی پر از میسازد

در دشت ها شیر زیادم زار تشنه بر بود
تنگ از زم آنقدر کردم که ناخن گیر شد

حسن را الکین تو گیرد محبت ز اضطراب
تا جوانی گشت یوسف صد زلیخا پیر شد

دیده بر زنجیر خود سالم که خواهد بعد ازین
حلقه گوش بی در از زنجیر شد

کشته آن قامتم گر حسرت یک جلوه اش
آرزوی مرده میگوید قیامت دیر شد

حرف مجنون هیچ شهرت دنام کوهکن
تا زنده اری که سعی عشق بی تاثیر شد

بردم نعش شدم شاپور دار عارم گشت
من طلاش خویش کردم از حیل

بخت خانه عاشق شد گر کنفس ماند
که گل هم مهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند

نباشد خسته عشقت زبون هیچکس کاس
نشوق نافه زهمی کن که چون [illegible]

بگشت گلستان چو گردد [illegible]
همان در بر خجلت رحمی [illegible] کن

تا [illegible] نعش [illegible] ز خار [illegible]
گر جور [illegible] دوست کی [illegible]

که گو [illegible] کس [illegible]

دلم شاپور [illegible] ز بی پروای جانان
بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس باشد

خشک ریشی [illegible] دل ها درد ها تازه کرد
کهنه داغ جگر [illegible] تازه کرد

عاشقی خوش [illegible] که دشمن [illegible]
این [illegible] که با شور نخستان تازه کرد

بعد ازین [illegible] بخیری [illegible]
یادم صد بار در روزی گریبان تازه کرد

تازه [illegible] که رو [illegible] دارم [illegible]
سرخ رو باد اگر رویم [illegible] گریبان تازه کرد

تازگی از گریه چون [illegible] که شوا خضر
این گیاه خشک را از آب حیوان تازه کرد

...و شی رتن بغیر از داغ شوان تازه کرد
...ز و خشک ها که با بهانه بجان تازه کرد
... در هوای فرصه شاه خراسان تازه کرد

در علاج عاشقان شاپور عاجز شد طبیب
بیشتر شد درد ما هر چند درمان تازه کرد

از دل غمت بباده گلگون نمی‌رود — یاد قدت ز خاطر موزون نمی‌رود
تا غمزه تو تیغ ستم در جهان نهاد — یک آه عاشقانه بگردون نمی‌رود
از خار خار رشک ندیدیم دیده — گر مجلس تو با دل پرخون نمی‌رود
بازوی نادرست شدای خدا بجنون — رحمی که ناقه جانب مجنون نمی‌رود

شاپور هرزه رنجه مشو در علاج عشق
کین علت از مزاج تو بیرون نمی‌رود

مستان صبح خیز بعیشا وضو کنند — تا از خمار توبه بدست سبو کنند

ماونگاه

ماونگاه دور که رندان باکبار ز
بگذرگی آرزو بکمن از وضع روزکار
گشته خرقه پوش ابر دامان چشم
زاهد ز کاسه سر خم باده نخورد — رفت انکه می بزور ز حلقی سبو کنند
شاپور از سنگ ملامت سبوی خویش — هر آن بگر سر اش سنگ سبو کنند

اشکم آن روز که بر کوه بیستون آرد
شک بر دارد از الوند بیچون آرد

اشکم آن روز که بر کوه بیستون آرد — شک بر دارد از الوند بیچون آرد
زنگه کامی دو سه روز نافه لیلی غلط — آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
در سر ماه چه لعبت فلک طالع من — بخت فیروز مرا طالع وارون آرد
گلبن از خمه بخت من اگر آب خورد — غنچه در شاخ کشند آبله بیرون آرد
شو هر گاه که شاپور نویسد غم دل — قلم از آه کند صفحه بگردون آرد

...ری در میان ام
...بهاری در میان آم

...ده خواهم کرد اگر فرزی غباری در میان آن

...رتی تا پی بدین روزم رو صبری کنم سا... / خلاف از وعده رخبر قراری در میان آن

یکی در کار سیه روزان نگاهی کرد اگر وزی / حساب از عشوه بر کبری شماری در میان ام

ز بی عشوه گرم حرف هم است میر سم / که این هم وعده گردد انتظاری در میان

تعلیم گر نخوان شاپور گر نیک این ارحش
بغیر از دل نخواهم کاری در میان ام

شکوه هر کرده ام از دوست غدا هم بکنید / دل تهی باشم مشغول جوابم بکنید

این که داغم ز فراق رخ دلدار است / سخن از وصل بگوئید و کبابم بکنید

آشنایان ضع از سیل که بنیاد نهاد است / تکیه بر دوستی چشم پر آبم بکنید

آشنا افسانه ان زلف مخوانید بمن / همه تن دوستیم دشمن خوابم بکنید

گرچه دیر از در ویران شدم لیک چو دل

...ست در صومعه شا...
آدم سر زده تکلیف...

نفسی خوش نزنم تا خبر دل نرسد / تا رسم آن تشنه دیده از منزل برسد

سینه بر خنجر او زن که شهادت رها / تا قصه ای ره گشته بقابل برسد

سپر چشم و دل میرود از سینه برون / همنشین خانه بیارای که قاتل برسد

یا جرس همنفسم لیک کو تا ای محبت / هرگز نالهٔ دامانده محمل برسد

وصل اگر هست ده قسمت من آمد و است / شادی آنجا که تو باشی بمن دل برسد

من و این حیف به گوشه نم کام بخت / کام دیگر زنم گر بمقابل برسد

ناخدا لنگر کشتی گرنه شاپور رست
تا در آتش کمی غوطه بساحل برسد

عاشق دل شده کی صبر و تحمل دارد / ورنه هر نازکه بجاست تغافل دارد

[illegible] … گرچه پروانه بود مشرب بلبل دارد

[illegible] … با دو بلبل شده گویا خبر گل دارد

[illegible] … طره خم بخمش خنده سنبل دارد

صبر ایوب ز اسباب تعلق سست است … مزد مردی که بدرد تو تحمل دارد

جای جو در سایه اقبال همای دارم … که سعادت همه در سایه کاکل دارد

یک نظر بر از دو غنچه زین ره شاید

کو گران سیر دو آنکس که توکل دارد

اثر باده غم دل از کشش کی گشاید … گره گر غنچه باشد از دم اظهار بگشایم

چنان بیگانه از شوقم که گر وصلم شود روزی … هوس در سینه از نوشتن برای یار بگشایم

تو توقع گر چشم الطف او شمار کران … اگر نیت ثواب از حسرت دیدار بگشایم

کلید چشم من ز دست باغبان انگشت … کد [illegible] زحمت برد بوم در گلزار بگشایم

مگر شاید ز شوخی من تقصیر خون رحمانی … نه خنده در میان یکبار تا صد بار بگشایم

ای گل

ای گل از دیده مروت تا دم جان بنشیند … نفسی باش که از باد خزان بنشیند

آدمی در دل برخاست تعظیم تو جان … بنشین ورنه محالست که جان بنشیند

هر گرا گر بود در کوی تو را خانه نیست … میرود گر همه بر ریگ روان بنشیند

با غم من دل دریا تنگ آبت مباد … کشتی انجا بگل از بار گران بنشیند

نقل عیش وعده عشرت رندان یارب … که شب جمعه بروز رمضان بنشیند

دامن افشان نگه از مهیه عالم شاید

تا کی در گرد وسواد و زبان بنشیند

اگاهم از اشک تو نسیم سحر نکرد … غیر از جنون کسی ز بهارم خبر نکرد

بیرون شام ز باغ گرد وی [illegible] … با کثرت بنفشه دماغم بسبز نکرد

کس ده ز آسمان تو ولیک ان ذوق … خونرا چنان کشیده که لب را خبر نکرد

پیوستم ذوی طعنه دشمن که نیش تیر … مرد مصاف دیده ما را اسپر نکرد

صد صبح کاذب بر دمید از نفس گرم دوش … آهی ز دل تو است که کار سحر نکرد

شاپور محو بود بسان نگاه کمی
تا اشکم اختلاط بخون جگر نکرد

کسی از دفتر من درس اقبالی نمیگیرد
صفت نامه‌ام از من کسی فالی نمیگیرد

بصحرا میروم از صحبت یاران بدلگیری
کرم دیوانگی نگرد ز درسالی نمیگیرد

چه حالست این که دارد طرف صیدم بکار خون
سفالین ساغرم گز باده تقالی نمیگیرد

نه قاصد دیده‌ام زنهار مرغ نامه بر دارم
خبر از حال من جز بی پر و بالی نمیگیرد

سری دارم براه عشق خواهم باختن شاپور
ده ویرانه‌ام از من کسی مالی نمیگیرد

بس که شب هجر توام گرم جگر تابی بود
در اشکم همه در غلطانی آبی بود

در گرفتاری و آتش سر و سامانی بردم
کی ز آسودگیم حیف بی تابی بود

شب که با داغ تو در گوشه گلخن بودم
راحت پهلوم از بستر سنجابی بود

زلفش از پیش خود شد راند ولی بستن من
از قفا گیسوی مشکین بر بستن تابی بود

از پی جستن خیالش شب غم از آتش آه
خانه روشن نبودم از صفه مهتابی بود

شب تو می خوردی با در گوشه محنت شاپور
راحت پهلوی او دست ز بیخوابی بود

گل ز گلزار برون رفت بهار آخر شد
ماجرای مرغ سحر ابر و کار آخر شد

چون صبا سلسله تب دورم ز هم گوش کشست
رفته رفته اثر ناله زار آخر شد

اندکی بر سر رحم آی که ساکن نشود
درد مسلسلم از آن صبر که بار آخر شد

مایه رنجش یار بود ز باران اشک
گر گلفت نشاندیم غبار آخر شد

باقی منت ز ایام بر باد شاپور
نفس از سلسله شمردیم شمار آخر شد

ز انگشت این که شمع از دیده تا بار میزند
گر آتش آب رسنو دل پروانه میریزد

محبت آنکه از گرد وجودم در حرم زلفش
غباری کرد تشویش بام از سایه میریزد

شکیب از سوختن نبود دل کاو نهادم را
گرستند و نقد عمر خود در آتشی میریزد

به شهادت مردم بر سرم و منت دارد / گر گرد محبت از دل من دور نگردد

نیم شاپور فارغ یکنفس از ضبط آه خود / که گر غافل شوم آتش در این ویرانه اندازد

تاب رخش از دور ز خود بیخبرم کرد / سیماب از آن آتش سوزان خبرم کرد

در بزم تو شب رشک چه آتش غیرت / در من زد و چون دود ز روزن بدرم کرد

دیدی اگرم زنده ز جان بخشی من منت / کامد اجل و رحم بحال جگرم کرد

گردم سر آن غمزه که از قید سر زلف / وقتی که سرم داد دگر خار ترم کرد

تا شمع جمال تو چراغ دل من شد / صد شعله روشن ز چراغ دگرم کرد

بیخود شدم از آه جگر سوز تو شاپور / گویا خبر از نعره قیامت اثرم کرد

جان ز شوق خنجرش خبر دشمنی با تن نکرد / تن بکشتن تا بدادم دوستی با من نکرد

با چنین تا آشنا گشتم ز همواران دگر / هیچکس دستم بجز زنجیر در گردن نکرد

هر کجا طرح

هر کجا طرح بنای عاشقی انداخت دل / دیده امید را جز خاک در دامن نکرد

گشت و ویران شد تا عاشق ویران بنیاد / بر بدن از پرتو خورشید سر امن نکرد

در دلم شاپور خرم کس نمیگردد درآ / کس بغیر از غم این ویرانه را مسکن نکرد

کوه سرمایه لعل از جگر من دارد / ابر چشم قامت چشم تر من دارد

برد تا باده ترکیش مستقل مهر / هر که آیینه باده سحر من دارد

غیرت عشق تو ز دهم خموشی بلبم / روزگاریست که سر در جگر من دارد

شد ز مجنون تهی این مکتب عشق که عشق / دهر تعلیم جنون بر سر من دارد

سوز دارد از آه جگر سوز دل ما باش / گر بر خویش سپند به بر من دارد

شکوه شاپور چه میکنی از جور فلک / کاسمان جور ز بیدادگر من دارد

دیده‌ام هر که که جا بر خاک آن در میکند / آب چشم از تظلم خاک بر سر میکند

صبحدم آن شیوه‌ها کی کند غیرت میرود / از کرشمه‌ای گران خورشید سر میکنند
میفشاند از ناز گرد دو جود آستین / کین غبار آیینه ان الکه میکنند
تا مگر روزی مرا از دام به پابوسش کنند / راضی از بختم که با خاکم برابر میکنند

گم کن ای شاپور از زنار زلفش گفتگو
این بتان آدمی را زود کافر میکنند

روزم خیال زلف او در قلب ایمان میزند / شبها ره اسلام خواب بر تسان میزند
قربان آن چشمم که چون بر دل کشاید خنجر کین / مژگان کی از غمزه‌اش صد جان میزند
مطاقتی با درد او خواهد چو مشغولم کنند / بر ناله‌ای بیچ گهی گاهی بر افغان میزند
را بسته‌ام از تهدید خون دیوار در زا انگور دلی / خاکش ز بس غنچه واری دستم بدامان میزند

شاپور چشم بر رخش بیخود نگاهی میکند
خود از بس طاقتی تیغ مژگان میزند

چون نمک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود / شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز او آتش زنم جز نفیا را / چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود
جوانم از پی رفع کدورت گر بیایم / اگر بر خاطر باد صبا بینم غبار خود
ز گوشش میروم تا خود به خواهد در جام / که این آرزو دادم نومیدی قرار خود
منقبه‌وی نشسته حانیض ل امداد و دین / ز خجلت آب گشتم خنده با چشم نرسا

بعشق و عافیت شاپور مختارم چو گردید
نبودم اختیار عاشقی بی اختیار خود

گل از فراغ رویت زانه خانه بر رود / در آرزوی مویت سنبل ز شانه زود
از خار خار شکم از سینه دل بشکست / چون بلبلی که خارش از آشیانه رود
نادک زن نگاهش خون نشست کمین کشاده / از شوق دسته دسته تیر از نشانه رود
هر گه کل مرادی شکفتار ان دوام / چندم بنفشه رتن از ناز بانه رود

شاپور بی دهانش در گلشن حیاتم
حسرت دهد دمادم هم جاودانه روید

نالیم

دلم باز از پریشانی به زلف یار میماند
درون آسودگی را دست و پا از کار میماند

گر از گلهای رخش دامن پر خون را فشانم
گلستانها هنوزم زیر دستار میماند

در آن کشور که درد دین بود از خریداران
متاع یوسفی در خانه در بازار میماند

به این زهدم گمانی نیکی کاو دلی دارم
که سبحه را اگر بگسلم بی زنار میماند

دلت تاریک شد شاپور تا خود را تو بنما
زبان بکشا که در عالم همین گفتار میماند

سیه لالان چون در لحد شد آه شکسته
از خون همکاره صحن حیات شکسته

میروم از سبحه سوی دیر تا هر دانه
در کفم زنار تسبیح سنگ ملامت شکسته

بوی آشنا جنون دارد کوی آن دلبر
گر نسیمی بگذری سلامت شکسته

بهر تزلزل درد نوشان ساقیان بزم عشق
وصل ماه آرزو در خوان کرامت شکسته

هر زمان شاپور از نخل تمنایت گلی
بشکفد کز شاخ در کشتن قیامت شکسته

کجا تا باز

کجا تا باز آن نی بانگ از نو برخیزد آه
که از چشم سکه کز خون بچشم من فرود آید

به ایامم نگر ما قیمت کردی ز استانها
که هر ساعت بنوم در سجده دامن فرود آید

ز دست بیقراری در وداع دست ... دم
به دل اشکی که یا رب بر دامن فرود آید

نمیخواهم که از گلشن نسیم گل وزد بر من
که ترسم از نم خاکستر گلخن فرود آید

به بزم شمع آن شب منصب پروانگی دارم
که ماه از بر نوش چون مرغ از نشیمن فرود آید

سوار سرکشم شاپور چون راه چمن گیرد
کنه گل کوچ از خجالت گرد او ... فرود آید

دل جام کم جان از حلق راز خویشتن بوید
که بچون غنچه نتواند ز دل بنگی دهن بوید

دمی راز دلم در پرده نتواند نگه دارد
غم زلفش خورشیدی زیر زلفش بپوشد

بکنج غربت من یار در ره نمی‌آید
نگر دمی که بر روم در دست الحان بپوشد

من آن محرومی دیدار از دست دل دارم
که از غیرت حیائش از خشم خویشتن پوشد

نقاب آلوده خشم بسکه چشم کم نگاهش را
ز چشم سوی او نرسم که چشم از چشم من پوشد

بدان اندام سیمین پوشد از پیرهن عجب
که طرف دامن از خجلت بچاک پیرهن

بدان رخسار شاپور آن پری گر سوی باغ آید
صبا رخساره گلزار از برگ یاسمن پوشد

کسی کو با لب ساقی ز خون خویشتن گیرد
بجای لعل وی انگشت حسرت در دهن گیرد

تو خود چون سوی مشتاقان نگاهی اندازی
گریبان باز کن تا باد بوی پیرهن گیرد

بدامانم چنین کامروز خونگر دست سرمستم
که دور از خود جراحت خون دل دامان من گیرد

نمی دیدگر از لیکن ز بیم تندی خویش
جوابم ز زبان تا نشنود نامم در دهن گیرد

عجب نبود گر از تاثیر اشک لاله گون من
خس و خاشاک کویش رنگ گلهای چمن گیرد

زهی چشم ان شاپور هرگز دمی آسایش
مگر وقتی که از نظاره کام خویشتن گیرد

گر ز تیغ غمزه آتش دل پرخون دهد
خنجر گریان از نگاه این خون دل بیرون دهد

در غمش زینسان که آه عیش من پیش شد
آرزو دهم نگاه یکی ترک دل محزون دهد

با همه آزادگی

با همه آزادگی از ناز ننیان چمن
شد بسر دوم گربادی زان قد موزون دهد

ناقه را خوب بحث گیر دار زمین خار بنا
ساربان چند از حدی درد سر مجنون دهد

نیستم شاپور من خود مرد آن سودا که عشق
صبر بیش از بیش خواهد درد افزون دهد

دل که سودای بتی غارت ایمانش کرد
چشم فتانه‌ات مسلمانش کرد

دمبدم غنچه حسرت بجگر میخندم
تا ز خونریزی من رحم نپیمانش کرد

دل نا کرده ار رخت سر کل مقصود که جیب
اشک حسرت همه از دیده دامانش کرد

این که بر کار دلم صد گره از طره فکند
سستی بود که بر زلف پریشانش کرد

صبر و آرامی که بود دلم را شاپور
دوش سیلاب سرشک آمد و ویرانش کرد

سوز دلم از اشک دمادم نشنید
این آتش سوزنده بدین نم ننشیند

در مجلس با عیش بکنج گرد زین بزم
گر بای همه خرمی با غم ننشیند

بخت زده‌ام تو صحبت دو بنشیند … با خاطر شاد و دل خرم ننشیند

چشم بهتیاسته بجهان راه امیدم … کز غمزه بدل تیر جفایم ننشیند

شاپور که هر حلقه وحشی صفتانست
در دایره مردم عالم ننشیند

آه کان بیرحم هیچ جای ساز کرد … رفت و بر رویم در صد گونه محنت باز کرد

الوداع از صید کا جان برآید کو بیا … عزم سر دادن رفتن آن ترک شکار انداز کرد

بر سر راه دو دامنش دل اگر چنین حسرتست … های های گریه بی اختیار آغاز کرد

از خود و نار خون بیگانگان از من که نیست … وای بر جانی که خود را آشنای ناز کرد

بخت بد بنگر که دشمن در تعب دشمن نکرد
آنچه با شاپور دل طالع ناساز کرد

ز سوز مستی عشقم دل دیوانه هر قصد … گهی در کنج مسجد گاه در میخانه هر قصد

تو ساغر خورده با اغیار رقصی از هر ست … بساغر بسکه خون میخو شدم پیمانه هر قصد

دلم از سینه

دلم در سینه از یاد وصالت مسطه سر دم … لی مشتاق کنج از شوق در ویرانه هر قصد

شرر از آتش جان آیم نثار ان های کردانا … گر از کیفیت حسن انجمن مستانه هر قصد

ز راه آتش شاپور سینه در پر و بالش
کبوتر گرد آتش شمع هر پروانه هر قصد

الکه از کوی وفا با کمهان دل میرود … ز آتش آه دل ما بخت غافل میرود

شوق جنس همکنال بسته لالان جرس … جان صدای میکو و دنبال محمل میرود

میرود آن شوخ تا منزل ز زخم غمزه آتشش … هر گرانی پای آن ره دست بر دل میرود

چنو جان آمده دل از دل رسید آنک جلب … این مسافر با عدم منزل به منزل میرود

هست بی کیفیتی شاپور بیدل کانجنین
بی محابا در دم شمشیر قاتل میرود

امروز دیده را گل روی دو جا رشد … دل را ز تاب آتش سیب زنجدانش

گرد از وجود خویش نشویم ما بچشم … گر چاه خشن مستی من در غبار شد

آن گوشه چشم که ز تأثیر اثر عشم / پر اضم ز خون جگر لاله زار شد

دل گرچه بیقرار شد از دوریش ولی / آه انقدر نکرد که بی اختیار شد

شاپور آتشیست فروزان که کمینش
هر کس نشست پهلوی او داغدار شد

از بیخودی ما کرده ام عشق خوبان را از خود / حکمت بر عشق ما را عقل دعوی دار خود

از گل بوی قانعم گر باغ نظاره / چشم به تماشای باغبان بگشاد از گلزار خود

از کشش دلم جا بجا کوی تو بر شد از صدا / میگوید احوال دلم گر بر سی از دیوار خود

دشوار شد جان دادنم از دوری تو / میگوید احوال دلم گر پرسی از دیوار خود

شاپور امشب سر دم آتش بعالم میزنم
بس کن که ما را سوختی از آه آتشبار خود

تنها ام و از آن زلف پریشان زاده ام / شیشه را سر کرده با یاران مسلمان زاده ام

شادم که خوش دل میدم که شب آشفته / تا بخندید رنج و سختی روز هجران زاده ام

دیده از مردم تهی شد بسکه اشب در ... / طفل اشکی هر زمان از چشم گریان زاده ام

من کجا از موج خیز فتنه جان میبرم / چشمه چشم منست آنجا که طوفان زاده است

عشق او شاپور را از جان شیرین کرد تنگ
به ز جان باشد بسی چیزی که از جان زاده است

ناله در کندن جان دوشم یاری داد / دل پر خون شد اگر به سبکباری داد

از سیه بختی خود زنده هر کس که شدم / جای آزادیم آخر خط بیزاری داد

سبزه بعد وفات از خاکم بدمید / آنکه چشمان ترا تیغ ستمکاری داد

از تو شاپور خطاکش مرادی نرسید / عاقبت جان گرفتار بصد خواری داد

میتواند دل پر حسرت ما صبر دهد
گر نه با چشم گل بوی ستمکاری داد

باز وقت آمد که مستم بر سر کار آورد / تحفه درد دلم بر روی بازار آورد

وقت آن آمد که هر روز از سر کوی دلم / غم بخرمن چیست ... بجز و ... آورد

از هجوم درد دل امروز محبت آمده که باز / عالمی را که دل از افغان ز بهار آورد

تو گلی از گلستان حسن میخواهد که باز / بلبل طبع مرا از تو نکته گفتار آورد

گر بکار عاشقی شاپور خود را کرده کم / همت مردان ز اهلش بر سر کار آورد

بی باکیت بزم رقیبان در آورد / ما غیرتیم اگر چه بلا بر سر آورد

باور مکن بشنو وفاداری رقیب / گر از خط ملایکه صد محضر آورد

بگذار چون شاخ دل ما نخجری / تا دیگری تیغ غیرت در آورد

تکلف گر آب دیده تر دامنان کشید / ور تشنه کو زخمه رفته ملامت بر آورد

شاپور را که بنده توان کرد خوب نیست / کین نوع شکوه در باور بر آورد

آرزو در تماشاگاه تو محتاط گردید / هیچ نتوانست تا که گمی آن لب گردید

نسخه هر ترجمانی پس دیوان می ماند / گر بیاد آن خیالات نتوان شب گرد

بسیار طلب

نیست در مجلس خاص تو تیزی صد حیف / هر که رو یافت در آن بزم معتوب گردید

در تماشای تو یارب بدلم جایی نگرد / دهنم بسکه ز ما دست لبالب گردد

نخجم آن خنده که دور از تو گره در دل بست / بر لب آمد درد دلی آه ملامت گردید

بس از اندازه در آن حسن تصرف کم شد / خط که مصحف آن عارض عقرب گردید

کس چو شاپور بر آتش ترش دل نشسته / بی سببی سوخته از حیل مرکب گردد

گر جنون زنجیر وگر سودا اگر بالم کشد / ناله از یک سوی از یک جانب افغانم کشد

صید ناوک خورده عشقم ادب با پس دار / خشک گردد دست گستاخی که بر دامانم کشد

عاشق دیوانه‌ام با من کسی را کار نیست / میروم هر جا دل بی سر و سامانم کشد

کو جنون تا بجنبد از زندان هجر / شوق چون بر در زنم از در عقل و امانم کشد

خجلت شاپور از روی بر حسن دوست نیست / بس مجال آن نیست که زاهد تنگ ایمانم کشد

چو مجنون سر طرف عشق از خیال دگر دارد
دلی سودای آوازه و نام دگر دارد

دل محنت‌کش با درد و غم خو کرده دارم
که از هر محنت ما کامی کامی دگر دارد

هم از اول قطرا بسته بودم ز اضطراب خود
که عشقی کاتشش آغاز تا انجام دگر دارد

ندارم ضعف چون سر بر در پهلو قرار دل
مگر برده دستکان بیچاره آرام دگر دارد

نخواهم رستن شاپور لی او زانکه محرومی
بجانم هر نفس از مرگ پیغام دگر دارد

بر گریه دلم شمع صفت کار ندارد
میسوزد و از سوختن آزار ندارد

مرهم مرا ناوک پیدا ز دل خوبست
با زیستن و هجران من کار ندارد

خنجر بنه از دست که خون من بیکس
در روز جزا نسبه طلبکار ندارد

فلک چه بلاییست که هر کو دین شد
تاب نگه و قدرت گفتار ندارد

زین نهج دو صد قافله راهی شد و شاپور
پا بند قناعت که با زار ندارد

شمار دوست دلم غیر نقد جان نکند
ز دوستان آری من محکش زبان نکند

گلش بسوی که بوی وفائی آید
ز گلشنی که در او میل آشیان نکند

حدیث شوق که در دل می و آتش تست
ز بیم خوی تو گمراهی زبان نکند

دلم ز رشک اگر خون شود نزاد است
که مهوجای چنین را ملای جان نکند

نسوز سینه ندانم چه کرده شاپور
نفس بر آر که افراده آت گمان نکند

خوبان چو پری تا یکی از من بگریزند
بی موجبم از دیده روشن بگریزند

ای همنفسان سوز دلم آفت جانست
از صحبت این سوخته خرمن بگریزند

خوبان که در آن خانه که آرام دلی هست
از در چو درآید ز ره روزن بگریزند

ای منتظران وقت تجلی نه بر دیک
بی کفش سر از سینه ایمن بگریزند

شاپور چو بیداد کند ناله حریفان
زنهار کز آن مایه شیون بگریزند

خار خار سینه بازم تازه از قطاره شد
هست تا دیر عشق با تقوی تکلف برطرف
در وداع ای حسرت دل دیدم از آرزو
عقل در دستم غمان عشق وقتی نهاد

نخیهای چاک دل از زخم ناخن پاره شد
هر که یارش نیست خور دمی باتش هیچ آواره شد
همرهان رفتند و من ماندم در آواره شد
کار خبیار از دست رفت از کار کار آواره شد

شد فرو شاپور تا در سر خون مهر گرفت
عشق در دل تصرف کرد جان بیکاره شد

سه لی جان بکف از بهر نثاری دارد
سینه زاغ زرغن تا بکم دام و دد است
هر کجا پی بند نقش شود صورت گل
تا ره وادی بی عاشقی پی سپرم
در زکف داده ام از شاه دخته است
حسرت عشق زند ناخن غربت در دلم

شعله آمده و نخنه شراری دارد
کشته تیغ تو گر زانکه مزاری دارد
هر که در پای دل از راه تو خاری دارد
نشوم غرقه دریا که کناری دارد
گر و صبح سعادت شب تاری دارد
گرکسی در دل خود از من یاری دارد

میراد

میرود رقص کنان بر دم تیغ شاپور
دانش انکه دار بر گه کاری دارد

طفلت و بعاشق ز دست بند ندارد
دلدار دانه دل را از دل اغیار
در دست لم راولی از غایت مستی
چون باز حد نکشم لحظه بلحظه

صد جان اگر کس طلبد بنشیند اند
دانند که دولت انکه اکسیت اند
گر پرسش از ری ذلت از حبیب اند
در آمد و رفت دمی است اند

شاپور بحجه حباب همه کتاب هست
حسن عمل از شرم مکن سهم نگرزد

تا کی ای عشق جنون پرده گلزار مکشند
دوستان دامن همراه من از جبند
مرگ چون ساده ام از سنگ ملامت تر دم
شکر از آنکه بکف دامن یاری دارد

آرزوهای دلم راز کنارم کشند
گر گرانی شو هند غبارم کشند
صورتم را بسنگ مزارم کشند
بسر تربت من دامن یارم کشند

زحمت ناله من بر دل شاپور کشید
گر شما را خبران نیست که یارم چه کشید

از ضعف غبار دل از آهم بگریزد
گر باد شوم گرد ز راهم بگریزد

در بادیه آن خارم ز بخت سیه کم
گر حادثه مرغی به پناهم بگریزد

سوزد دو جهانم که شوم گرم نظاره
مژگان اگر از پیش نگاهم بگریزد

گر در دم تیشه شوم خصم عجب نیست
مردست گر از شعله آهم بگریزد

در رنج گرفت آنکه آتش دهانش
خورشید گر از روز سیاهم بگریزد

شاپور چه اندیشه توانگر که در حشر
حسن عمل از شرم گناهم بگریزد

عالم از یک دیدنش پهلو بگردن میزند
اضطراب دل چو خود را هر زره بر من میزند

خانه خورشید هم بفروزد که دود آه من
کاروان روز را در راه آه رهزن میزند

برق صد چاکم از بر این گل خوش سر آشنست
نوک هر خاری که ناخن بر دل من میزند

دشمن

دشمن چاک گریبانم که با صد پارگی
خنده بر حال من آلوده دامن میزند

ناتوان شاپور را شب چون آه گرما
میکند فریاد و سر بر خشت گلخن میزند

خواب غم هر دم ز هوشش برد
تا به دشنام نیم دوشش برد

تا به ماهیسان شود دریا
گر از سینه بکید دوشش برد

از ضعیفی چنان شدم که خیال
نتواند مرا به دوشش برد

نشنود دل ز بیخودی حرفی
گر نسیمش هزار گوشش برد

سوزد المحظ جان پروانه
گردش شمع بر ده نوشش برد

کام گرم در چشم تو کسی
تا دکان می فروشش برد

نامه چون نه بکبد در دل
عوض زندان باده نوشش برد

همدمی کو که از حق این خولک
پیش جان بخش نوشش برد

میکشد در دست شاپور
ناله کو تا م از خموشش برد

چاک شد از بس سینه‌ام و کینه نماند
این شیشه بدان سینه و در سینه نماند

گر همه تو بیرون رود از سینه‌ام دم
در شهر کسی را بکسی کینه نماند

امروز نگر آینه در آینه که دارد
آئینه فروغی که بآئینه ندارد

چون بشکند او از پی من از سر هر مست
با من به جز از حسرت دیرینه نماند

شاپور سخنهای خوشت خرج بیان کن
نقد سخن آن به که بگنجینه نماند

کار غمم از تنگ به بر داده بگیرد
با شعله خس کشتی خصمانه بگیرد

دل گر هوس خال تو دارد کمش عیب
بگذار که از سوز کسی داد بگیرد

هر شعله که سر زد ز دلم مایه برقیست
زنهار کسی آتش از این خانه بگیرد

پیشش نه بزم شکوه اغیار که دادم
بیگانه بخیر جانب بیگانه بگیرد

از پهلوی دل خار چنانم که ز وحشت
گر جان دهمش از من دیوانه بگیرد

شاپور اگر مرد نه ره وطن گیر
تا کی دلت از ضعف غریبانه بگیرد

در پهلوی من غیر که شاد آن ننشیند
ز آن گونه نشست که بیکان ننشیند

ضبط سر سودای تو از دست نشیست
تا گرد از آن زلف پریشان ننشیند

این جلوه که بسته به برای عالم
این فتنه نو خاسته آسان ننشیند

کو قدرت نظاره یارم که بر آن شرم
خوی بر رخش از بیم نگهبان ننشیند

این گلشن وحدت و غزلخوانی شاپور
با نو خطه گو بر سر گریبان ننشیند

تا ز چند گل خون غنچه این نکند
در چمن غنچه گل میل شکفتن نکند

خبر گریبان که دل از دستش صد چاک است
مهربان دگرم دست گرفتن نکند

پیش مرغ دل خود هرگز از زلف تو دام
نکند یاد که بنیاد طپیدن نکند

لب به یکبار کی از شکوه به بستم ما خند
گوم و گوش کسی رنجش من نکند

حال سوز دلم آن به که نپرسی که شاپور / کالبد آل گرد من شعله بخرمن نکند

کسی دلگیر کی از گلشن کشمیر میگردد / که خاکش هر قدم جای دامن گیر میگردد

نمیدانم بگویی دوست از چه رو دارد / که غیرت میبرم گر باد در کشمیر میگردد

نوبت در جلسی طرح انگندست دوران / که سعیم از پی بیرون شدن تقصیر میگردد

سر زلفی تسخیرم زان ای کشمیر / که این دیوانه از عمری که بی زنجیر میگردد

دعا شاپور آن نهر که در دل بگذارد / زبان تا بر لب آید در دهن تأثیر میگردد

با این سر تسلیم که بر پای تو دارد / عالم خطر از زلف سمن سای تو دارد

رهرو ز پس شد بخود سر نهاد دست / زمان خرام قد رعنای تو دارد

گل گفت پس چیست بچشم حسن و خاست / گر مردمک دیده من جای تو دارد

این دقت مرغ مدارای شوخ که دوران / صد جامه از این جنس ببالای تو دارد

شاپور بود مست رود روز قیامت / صبحی که گمین بر شب یلدای تو دارد

صبا ز نکهت زلف توام پیام دهد / که خان و مان و دماغ مرا بباد دهد

مرنج که سوخت بختم زمانه را همی منت / بران سرست که خاکسترم بباد دهد

هزار نکته منور زنم ز عاشقی با تیت / چه رنگی است که بازم بر او ستاد دهد

ز جامه چاک زدن منع من بدان نتوان / که کس بشعله خس افروختن بباد دهد

مه دوستدار دل و جان که باد در گلشن / چو برگ دو بار ستاند گل مراد دهد

برای باده سپردم نقد جان شاپور / مدتیست ساقی اگر کم اگر زیاد دهد

عاشق آن نیست که مردی به هوا بخشد / عشق را می دگر دستی دیگر باشد

نه از زدی خود پیغام تو نخواهد دل / هر کس قاصد و هر مرغ کبوتر باشد

خنجر کین بکف نرگس بیمار مده / ناتوان گر بکشد عربده بهتر باشد

سوزند کسی بعث آتش من تیز کند / ظرف دانا کش اگر بال سمندر باشد
بر زند شش تعبیه سوی دوزخ شاید / دل بر چیز تا من کرد کافر باشد

سر فرو خیش اگر روزی با عجز آورد
مگر از سینه بیابان در دهن باز آورد

در قفس دارم نگه را حال او که بست / مژده وصلی که چشم او به بر و آورد
در قفس دارم نگه را ذوق تماشای که باد / از نسیم گل مرغ نغمه بر و آورد
او حجاب او بود در عرض تماشا نفس / ناتوانی ما را از گفت گو باز آورد
میرود تا بو را از حد بیقرار رهایی دل / میل آن دارد که یارش بر سر ما باز آورد

نه که دل از سر هر دست رسی برخیزد
مگر از سینه بیابان نفسی برخیزد

گشته راه تماشای تو بی چه و چشم / سر خوش آن خاک که با یک نفسی برخیزد
نتوان از ضعف خیالم که کم از سینه من / نفسی همه دم نفسی برخیزد

دور از آن زلف سیه مسکن مرغ دل ماست / هر کجا دود فغان از قفسی برخیزد
بر جا دوزخ وطن است او دل من شاید / آتشست اینکه ز آه ما نفسی برخیزد

نشد شکفته بی ساقی و شراب نخورد
ز بخت خون مرا تا ز غصه با نخورد

نبود سایه نشین سرو ناز بر در دشن / که در حمایت زلف خود آفتاب نخورد
فدای شرم و هلاک حیای او گردم / که بود سرخوش پیمانه حباب نخورد
دلم ز تشنه لبی زد تیغ او خود را / کسی ز آب چنین سرگران ز سراب نخورد
ز دست غمزه شرم وصال او شاید / تمام روز نگه تا ب عتاب نخورد

کو جنون تا بر خم عیش ما خنده کند
در دل این خنده که صحبت پراکنده کند

مستم و میشوم به سر بازار جنون / تا هشیار نیم از زردی که شرمنده کند
تا چه گردم که نگه دارم خط نیازی دو / خس خطش که با جان همه را زنده کند

توسن ناز ترا مایده کار رسم
پشت خاکیست که از دیده پسنده کند

خنده دارد ز جنون بر همه عالم شاپور
کو جوی عقل که ز خنده خود خنده کند

نه همان کلهٔ زودکی دل کم حوصله دارد
آزرده عشق از همه عالم گله دارد

ای شوق اگر مدرقه باشی که عاشق
جایی نگر نثاری صد قافله دارد

الکو ز جنونم بگلو سلسله انداخت
دیوانگیم دید و غمش سلسله دارد

بس بوالعجبیها در این راه که ما را
با مرحله بیهوده و دل امله دارد

شاپور زندارد سر غمخوارگی تو
این نیم دل من که غم ده دله دارد

هر که بحلقهٔ زلف و خم گیسو دارد
حکم بر برگ برگ غنچه ز هر مو دارد

کو مرا از دستکه خرده فروشان بجرم
من دآن لعل که دکان شکر از دو دارد

ای دل بروم جز بسر الکو که سنانتن
اگر شکستن آن سر عالم بر نبد او دارد

بازنوای بود از عشق مرا روز جزا
صد جواب ازلی هم در زخم ار دارد

نفعان آه شاپور ز محبتی دل
صفت خواری بکشش خصم بپهلو دارد

کسی که گردن او طوق منت تو ندارد
بر صفت تو که [illegible] صفت تو ندارد

هر دوستی که در این دل جهان تصرف
گر زخم تیغ تو دارد محبت تو ندارد

بصورتی که تویی هر که همت زنده بعالم
نگار باد دلش گر بهشت تو ندارد

دلا هرزه چه گویی در دو حال که جانان
اگر رشته شوی میل صحبت تو ندارد

بسود مرد دو جهان نیست اگر نی ایدل
نقص که هیچ زبانی نهیبت تو ندارد

نشان میانه دیوانگان مباد ز شاپور
اگر به هر سر مو داغ حسرت تو ندارد

بدل کجاست که درد تو آشیانه دارد
شکست بتکده ویران هزار خانه ندارد

سلوک عشق نگر کز بلای کشتن عاشق
اگر فراق نباشد اجل بهانه ندارد

ز شیوه گفتن بی‌ستیزه گشت تعیینم | که غمزه تو سر صلح باز ماند مرا
دلی که بوده در آن کوی رشته محوش با | که مرغ باغ به دیوار آشیانه مرا

دل آن است که سوزد از درون شاپور
رضا و خشم تو دخلی در این میانه مرا

نظر به جانب من کو کس از حسد نکند | که حسبت آنچه بمن کرد خشم بد نکند
کند سینه چاکم نسیم نومیدی | عطا دلی که محتاج دست رد نکند
درآید و که چشم از خیال پر نشود | بجای میوه کسی آب در سبد نکند
زبان فتاده او را ز بیم غمزه او | بجز خدای جهان هیچکس مدد نکند
هزار وعده کند لیکن از وفا طلبی | هزار گونه بگویم یکی ز صد نکند

کی برد به کف نقد عمر را شاپور
اگر نثار ره یار سرو قد نکند

جز به کوی تو دل دیوانه جایی نکشد | گم شده خاطرم آنجا که خدایی نکشد

گو میا بهر تماشای لب کشت جو پیش | یکه این صلح رخ چون ماهی نکشد
مرغ دل جیبه نقش در قفس سینه زند | یک صفیر از سر دیوار سرایی نکشد
خنده در دهن محبت ورعیسی نزند | مبر دست تأثیر دعایی نکشد

گردن از سلسله عشق نه پیچد شاپور
دارد آن سر که سر از طوق رضایی نکشد

خواست گر می برده حسرت کاه برآید | تا روز ز خورشید و شب از ماه برآید
از دم شدن کار فلک اختر بختم | چون ماه مقنع مگر از چاه برآید
از عشق نقاب نکشد دل که مبادا | جایی نرسد زین ره زان راه برآیم
پیست که در سینه نفس باز نگردد | زینگونه گر از دل همه آه برآید
صد شب ز غم و مردم در حکم ایام | گر یک نفس از سینه بدلخواه برآید

کار شب و غمهای تو شاپور چه دانند
گر دست دعاهای سحرگاه برآید

هر که تو موییده آن غمزه بی باک شود
گر بگردون برشش تیغه فتراک شود

عاشق است که از گلشن وصلش شبام
گر نسیمی بوزد پیرهنش چاک شود

از چه سبب ندانم که نظر کرده تست
دل که با دشمن برد گردش خاک شود

نسبه عشرت من بیشتر از نشو و نما
بلکه از خاک برون ماند خاشاک شود

چرک دنیا نرود از تو ز زمزم شاپور
روی از اشک بشو تا نکهت پاک شود

کس غارغم رهائی نکشید
عاشق نباشد که جفای نکشد

زنهار دل منه بحرف وفای او
کین رشته کوتهست بجایی نکشد

تا ترک کس که در تش از دل نبرود
صلحی اگر شود بصفای نکشد

تا بوده‌ام به غلامی زقید دل
هرگز دلم بوداع ای نکشد

تو چهره زرد و رنگ باسوختن چو شمع
شاپور ساختست وجفای نکشد

در سایه یارم هوس نور نباشد
با شمع جگار از شب دیجور نباشد

شیدای آن سلسله مویم که ز شوخی
با شانه لبش همره و دستور نباشد

تو پرتو خورشیدی و من سایه بیدم
گر جا بکنی در بر من دور نباشد

گر قحط خریدار بود حرف درستست
خرمن چه زیان دارد اگر مور نباشد

شد قصه دیوانگیم نقل دهانها
ناقص بود آن عشق که مشهور نباشد

سوز عجبی در دلم از ناله فکندست
این خسته ببیند که شاپور نباشد

شراب تشنگی در جام با خود جلوتی دارد
گلفشان ساقی لبش میکشی چه نعش محبتی دارد

بدل دادی ای جان ما ز هر سر خویشتن
نگه عزیزی لب بیسی دیر کمان عادتی دارد

چه رهستان ندانم کز انجا مرکبی آید
لب خشکوه می آرد دل برحسرتی دارد

نه لذت داند در آن ز خوب و خوز ناسپاس
اسیر درد هجران زندگانی تهمتی دارد

چنان را دلکامی یافتم در بزم وصل اشک
که خواهد کشت خود را همی کر غیرتی دارد

جای درد عشق یار شاپور از خدا خواهم
بمقصودش رسان یارب که عالی همتی دارد

هوای عشق تو رنگ از غبار من دارد
نمی‌رود دل از جای بر نخیزم
از آن زمانه بجانم نظر نمی‌فکند
خیال نکمی شده ام با غبار توسن را

رهین خاطر خویشم که بار من دارد
که بخت خفته سر اندر کنار من دارد
که خلعت از دل امیدوار من دارد
که در غمانم و یار انتظار من دارد

خیال دوست رضا داده ام غمان شاپور
که غیر من همه کس اختیار من دارد

گر از غم فرقت جانان سلامت دیده ان می ماند
روان گشت از کنارم طفل اشک از پای بنشسته
خواهم وصلت اینجا دم نگهدار و کس را
و شد گرد بوالهوس دل از هر سنگ خسته جان شد

غم جانان که باقی ماند هیچ از جان نشانه
کسی کشته دمی مسکن بوده بر دامان نشانه
زبان هر کو بحکم دیده از و مان نشانه
متاع خاتم ارزشکست از ارکان نیمانه

چمن است این که ز بوی عراقم رسد آمد
خود ان آب و هوا گویی بهندستان نمی‌ماند

ز خانه مست برون آمد و نقاب ندارد
مگر غبار دل من گرفته دامن نقش
بخاک کوی تو گر نیستم فتاده از آنست
مده بچنگ فشردن که آتشین جگر من

دماغ سایه و سودای آفتاب ندارد
که در گذرگه باد است و اضطراب ندارد
که گر تو هیچ نگاهی زمانه تاب ندارد
چو چشم از همه دریا شود کباب ندارد

صبا بساقی میخانه غمزه دار که شاپور
خمار دارد و دور از تو و شراب ندارد

غیرت عشق بخشمی که بدار شود
زیب حسن تو صد امید بانزوا مباح
حال غیبت دلم را که باید از حج
دل که در بزم وفا دیده مجلس ما شد

پرده دیده در و پرده دیدار شود
که رخ خوب ترا آینه درکار شود
ز آشیان آید و در دام گرفتار شود
چند در بزم تو گوش بس دیوار شود

هرکجا یار نشیند بنشینم شاپور
کاضطراب دلم از جا نبود ار شود

هوس قامت یارم چو در آغوش آید
جانم از سر زند مهوی بر دوش آید

رتن از یاد هم آغوشی گل بر سمنی
به درم جامه گرم باد در آغوش آید

به عجب گر خبر از سوز دلم پیش تو نیست
دل به مهر تو خون نیست که در جوش آید

ساکن دوزخم از هجر دلی بوی بهشت
بدماغ من از آن زلف دو تا گوش آید

تا کی از حسرت ردیف گلستان شاپور
بلبل مست رود طوطی خاموش آید

نکهت حرف وفا از دهنت می آید
هر آن کار نداری بحث می آید

بر لب غنچه نهد مهر خجالت با دمی
که ز در یوزه سپیدا دهنت می آید

در چه شیرین سخنی گر شکرستان طوطی
به مذاق لب شکر شکنت می آید

گر نه یوسف گم گشته درین چاه چرا
بوی مصر از طرف پیرهنت می آید

عمر ضایع چکنم در طلب آب حیات
کار سرچشمه خضر از دهنت می آید

گره بر رشته چین تا بندی جان شاپور
بوی نافه خطا از کفت می آید

پر نهادم بر زمین از چشم اگر بارم فکند
بر گرفت از خاک بارم گرچه دلدارم فکند

کفر زلف او نرهبر از سر راهم که عشق
از کنار دایه در آغوش زنارم فکند

عینک خورشید بودم آسمان مادر آب
شکسته تا زخم از چشم خریدارم فکند

خانه چشمم ز رشک روی او گشت از روزگار
نور خورشید شکست و سایه دیوارم فکند

آن سبوی کهنه ام من کز نیستی باده نوش
آخر ماه صفر از بام خمارم فکند

در جنون چندین سرم از فتنه افسر بود
از فسون بارش خرد در دام استادم

مادر گیتی ستردن بود من طفل یتیم
بر گرفت از راهم اما بر سر کوسارم فکند

با فلک شاپور تا کی دوستی ورزم که او
خون من از دشمنی در گردن یارم فکند

خان و مان بر سر آن نخل جان خواهم کرد
میکشم عاقبت این کج زبان خواهم کرد

همچو آن نخل که یک گل ز بهارش نشکفت
بس ازین شیشه از باد خزان خواهم کرد

گریه گر ماند ازین گونه بامداد جگر
هر زر اکار که یک رزان خواهم کرد

مینیم وحشم تو دل ز آنجای زنهار
بجز آن جنس وفا را که گران خواهم

داری از حوصله تنگ ملامت شاهی
رو دست انگشت نمای دو جهان خواهم کرد

دربت ازین این خسته چو جان خواهد شد
سایه من ز قفای تو دوان خواهد شد

گر بوزد گه از گه من در یار را
هرکجا نام کنار تست بیان خواهد شد

گر چه امام [illegible] ولی بر رخ من
در باغ ار انگشت نشد جز آن خواهد شد

ز خطت وضع حامی اکرم دست دهد
در کف هر سر انگشت زبان خواهد شد

تو فای دو سه روزش مرو از ره شاهی
کر حسن رخ تست جان نخست جان خواهد شد

یاد دم سید بد الحق سواد ار انجمن باید
بهم بر شکیر د فرید ار انجمن باید

زر استغنا بسوی ما کم افتد چشم بیمارش
که از دیدن بر بر منت بیمار انجمن باید

کنه اکنون که افکندم بگردن باری از زلفش
تبا خود تب برستانم که زار انجمن باید

به رنجانی مرا زارم که کشتن میکشی زارم
که کارم که کارم که کار انجمن باید

مسلسل ساخت هر مویم بهاری ز زلف خود
گر شاهی ورا گرفتاری گرفتار انجمن باید

نم نومید اگر آن غمزه در قتلم غلو دارد
که انگو سینه جانم ساخت دستی در وجود آرد

نشانی بر رخ افکن یار گشت گلستان
که سنبل تخت در تا بست و گل بسیار دارد

دماغم نکهت مرا نمی شنید و دد جوش
در آن نخارت که میگوید دهان غنچه بو دارد

مدام دن هر دست غمزه را تا باز زلف او
که جشم آن شیوه ها سد بار ما کثر ود دارد

اگر بشکفه حای ز گوشش پر لب کوثر
تیم جنده هنگام حاجت تر و ضو دارد

نخوانم زین سر آن [illegible] سوی جنبه جوان
گر آب زندگی [illegible] ما گلو دارد

هوس در سینه ما شور بختان کی فرود آید / که اینجا تخم حسرت ریزد و بر آرزو دارد

خوشم فراخ امیدی که تنگ چشمیانت در نهادم پیش / به من بر سایه کن دریا که صد حسرت بجود آرد

ز شاپور غبارآلود کس محتاج می‌شود
در مجلس که صد کس خشم بر ترتیب بسود آرد

همه پرسند از من که ما فید تاکی زبان اخترش باشد / برو نامه که هستم راه خون در آتش باشد

نیم غافل از دوگر بنشستم در ملک تردیدها / که عاشق فی المثل گر گور رشید دو در زمین باشد

نقد را کار شد رتبه هر کس که در خوشش / همیشه هست بر بابت و در مژگان صبح آتشین باشد

نگردد گرد من شادی که جهان زین غم نسوزد / مرا با جان خرم یا دل اندوهگین باشد

جهان گر این باشد چون تو با این غمزه نجات آیدی / مراد دشمنه سر گرداند که در زیر زمین باشد

ز هستی سیر شد شاپور از خون جگر خوردن
علاجش باد که مهر در زدن ممکن نباشد

عشق در سویدا خسرو مرادها از آتش بود / خاطر آمد کو بگن چون عاشقی کار خشن بود

حسن عالم شورش آن ساعت که دکان می‌گشود / یوسف آنجا بود لیکن ردی بازارش نبود

زلف را دادم که چون یوسف حمایل گرد بود / بر سر من گشت آنکه هیچ ایمان بر بازارش نبود

بر دل از هر برگ گل صد زخم غیرت خورده‌ام / در گلستانی که تری با سر خارش نبود

صاحب دین و دلی بنده اشتم شاپور را
امتحان کردم مگر هیچ در بازارش نبود

سیمای جوانی غم یار از رخ ما برد / این باد خزان نقش بهار از رخ ما برد

ای ساقی گلچهره که روشنگر روحت / رنگ گل می رنگ خمار از رخ ما برد

امشب گل صفحه رخساره غیرت / رنگی که غم عشق تو یار از رخ ما برد

چون دیده به دنبال غبارش نشود گریان / هر چشمه آبی که غبار از رخ ما برد

زان رنگ زیبا که به جا چشم تو دو بود / رنگی که نیاید به قرار از رخ ما برد

شاپور تو اگر شد از این گریه که امروز
صد دامن گوهر نثار از رخ ما برد

یکه و روز ار چاچقین در چشم پرنم میکنید — در دل ان تحمل تماشایش تحکم میکند

چاره زخم دلم شمشیر اگر خورد است — پیو توقف انکه در مانم برهم میکند

گر زسر گیرم جوانی در هوایش آورم منت — وی زلفش باد را عیسی مریم میکند

زلف خمش نماند دل و دینی درست — انچه با من کرد اگر با خلق عالم میکند

محو من شاپور کارش بود در هم میشود
کار عقل و عشق را انکس که باهم میکند

چو بادی کش گذر بر هوشه ترکلزار می آمد — بهر جا میروم راهم بگوی یاری می آمد

اگر نگاش ای پیر خواهی از هم گذرن — نظر کن تا به وقتم دیده بر دیواری می آمد

اگر خواهد مدد در قتل و غارت خمش ار چشمش — عجب نبود که مردم را مردم کاری می آمد

زضعف تن نماند نشانی از وجود من — گرم چون ذره بر سایه دیواری افتد

مجنبانید زنجیر دل شاپور شیدا را
که چون آوازه خود را بر در بازاری افتد

عنان تحکم

عنان تحیم چو آن شهر خو بگرداند — نگاهش آب بدان ار زجو بگرداند

بیا که رونق خوبی چمن یک امروز است — چو گل دو روزه شود رنگ و بو بگرداند

شب ذات زطوفان گریه تیرسم — که موج اشک زمین را زرو بگرداند

اسیر آن سر زلفم که میدید بر باد — هزار خانه چو یک تار مو بگرداند

تو شور بختی شاپور من که هم باشش
شهر نام خود از تنگ او بگرداند

زهمین غارت عمر غم جان فرسا کرد — همه امروز مرا وعده او فردا کرد

حسرت روی تو پنهان بدلم زود آورد — که لب خشک مرا گریه لب دریا کرد

من در این شهر یکی زاهل سلامت بودم — دل که بهوای جهان باد مرا رسوا کرد

خلق بسیار زده انم زچه رو محنت عشق — از میان همه آفاق مرا پیدا کرد

نا دگی خود دگر از نکه او شاپور
که قضایش زمین خود چو سر بالا کرد

رنجیده چو از شکوه لبم گرم سخن شد / دایم سختت را قفل دهن شد
باعث ز همین زلف تو شد تفرقه آرام / کاوقات فلک صرف پریشانی من شد
هر تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم / تا آهن و پیکان همگی خرد و بدن شد
از شوق وصالت ره باریک عدم ام / دلکش تر و هموارتر از راه وطن شد

یک شیشه می کهنه نعیمی ز نشابور
بهتر ز خمی زر که بویرانه کهن شد

شکار افکن رهی کمان شکر اندازی آید / بهر مرغ روح از شوق در پرواز می آید
ملول از تماشاهای گل مرغ دلی دارم / که از گلشن ز دلگیری بجنگ باز می آید
خیابان خسک کمان تر چمن آشیان من / که گر خارم تن خود را صدای ساز می آید
ره آمد شد یاران بنوعی بسته بر من / که غم هم در دل تنگم ز روی ناز می آید
دلم گویا ز راه شیوه زلف عنبرآلودش / که امشب بی خون ز غمزه غمازی آید
چو رحمت گر سایلی نشد خوش لحن از بی / بگوی فتنه آمیز ندانی باز می آید

گر از مسیح رسم شاپور نیکو بیند بگویان
که از مسیحا نه باز آن رند شاه چه بازی آی

باده لنگ صبح بیک خوان نتوان خورد / سوگند توان خورد و این نان نتوان خورد
در مجلس بزم بهار از بهشت که از نیک / زهر از دم مرگ ز لب نان نتوان خورد
یکبار از گل تشنه دیدار جانم / خون جگر از چاه زنخدان نتوان خورد
ز آغاز کزین سرکشی خوی تو دیدم / گفتم بر ازین سر ز غم رامان نتوان خورد

شاپور ار سر چه نصیب است ابهر کس
در کاسه خود روزی مهمان نتوان خورد

کفر زلفش خنده در بنیاد دین می افکند / شانه از دستش خلل در ملک چین می افکند
چون شد در خنده شوق خنده مرجان آ / در هوف قبیله در بر در ثمین می افکند
گر شب امید من گرد دستار دو دیده / بس که از بوی کباب دل حنین می افکند
زلفش آن است کز کاوش دلم ابلیس وار / خویش را امروز در خلد برین می افکند

شاید از مصحف گشادی یابم اندر کار خویش
فال در ایشان رخ خصمم طرح چین می افکنند

بر سرم گر زانکه باد تاج اطلس می‌کند
روزگارم موج خارا بر جبین می افکنند

این نمی‌بیند که کان لعل دامان منست
چشم حاسد گو نظر بر آستین می افکند

تیر او هرگز نمی‌افتد بخاک از بهر آنکه
در دل من می‌خلد گر بر زمین می افکند

در زمستان دم ز خط گر زند شاپور هند
سینه مشک از نشه آنجا پوستین می افکند

زمانه زهر غمم در ایاغ می‌خواهد
مرا ز دوری جانانه داغ می‌خواهد

شهید خفته مرا عشق زیر سر خاکم
کنون نشسته ز مردم چراغ می‌خواهد

گرم کشند بصد زور دست و پا نزنم
تلاش دم زدن دماغ می‌خواهد

هوای ترک بتان در دماغ افتاده
دگر ز نو سر شوریده فراغ می‌خواهد

برو بسر که آسوده زیستن شاپور
حضور خاطر و کنج فراغ می‌خواهد

زیاد از مشک

زیاد از مشک چین خواهی ز زلف یار می‌آرد
ور از خط گلی خواهی از او دستار می‌آرد

ز دست سنگ طفلان در سر کویش من آرام
که آرامم بلاها بر سر دیوار می‌آرد

ترا ای دل نشستم با اختر خود این نه دانستم
که با من آسمانها را از بهر آزار می‌آرد

ز بخت تیره بنیم این که گشته آسمان درد
اگر مرهم برای سینه افگار می‌آرد

نهال خشکم و چون نخل بر نم تازه می‌گردم
نسیم صبح اگر بادی از آن گلزار می‌آرد

ثمر دیگر ز آنکه در محشر نبخشند بر دلم آرد
که صد جنت انگه می‌عیبت ماند اشعاری آرد

دل از عشق بتان شاپور تا محکم بود در کن
که نخل دوستی آخر ندامت بار می‌آرد

آرزو خوش در دلم از حسرت ایدار کرد
عشق اگر نسبت خواهد آرزو بسیار کرد

ظالم شیم این که مسوت محبت را اثر
ناتوانیهای چشمش تا مرا بیمار کرد

قدر ذوق تحفه چون مطرب انه محکس
نیشتر زانها که می در دل من کار کرد

لکه شور افکند در عالم شه عشق او
خشکان جسدار این گفتگو بیدار کرد

هیچ حربی نیست در عالم ز غمازی بتر / عشق شد و رسوا اگر منصور را بر دار کرد
زحمت و باد و زخم سینه بیجا حاصل نبود / در طریق عشق راه خویشتن هموار کرد

کی شود بام دو درش مرکز نشابور را
گر از دو پهلوی کز تکیه بر دیوار کرد

بس که از رنگ غیر ساعت ز هوشم میبرد / از سر کوی تو خاطر به دوشم میبرد
تا کمی از باده حسرت گران گردد سرم / ای خوش آن مستی که بار سر ز دوشم میبرد
چشم بیمار مرا با خواب آسایش چکار / هر زمان فکر تغافلهای دوشم میبرد
حرف شام غم مگو گوشم گران بار است / سر بجانم مینهد گر ره بگوشم میبرد
تاب چشم خوش ممنونم که دگر نون هجر / گاه سوزم می نشاند گاه جوشم میبرد
زحمت خمیازه هجر جوانانم شکست / شوق خاطر سوی بر منبر دوشم میبرد

در قفای شیخ نشابور از بس باشم در شمار
جان ناشسته بال ز نو باده نوشم میبرد

انگام

گر بگلیه بعبرد ناشاد تو انگرد / در عشق چه حظها که زبیداد تو انگرد
مرغی که تماشای گلش در قفس آرد / جایی که مرد ت بود آزاد تو انگرد
نشنین ره وعده که قاصد همه عمر / کی گفت حدیثی که دلی شاد توان کرد
ای کرده چو جان خود از بند فراموش / غیر از تو ندانم که گر آباد تو انگرد
کارستم از دست تو بر طاق بلند است / جایی نرسید که فریاد توان کرد
گر کار بجان نحتی و گر دانگشی افتد / خون در جگر خنجر جلاد توان کرد
لذت اگر اینست که بجان تو دارد / خود را سپر ناوک بیداد تو انگرد

در عشق کسی نیست بجان کندن شاپور
کی نسبت انکار نفرهاد تو انگرد

خوش خوش کی بودن لب انجاز انگهدارد / نفس زنجیر گردد در دل وجا ز انگهدارد
ندارد سر گزم چون مرغ وحشی در قفس لیکن / اگر پرواز گیرم رشته جا نرا نگهدارد
اگر غفلت بهوش برده چشم تماشایی / خرام وحش از پرواز مرغان را نگهدارد

پریشان کرد از آن دارد سر زلف پریشان را — که خواهد خاطر گرد وصلما را کمند آرد
اگر زنار خندی گره از کار بگشاید — که این سنگدل باشد که ایمان را کمند آرد
بدل باز از جنونم خار خاری میشود خالی — خدا از آفت دستم گر جا نرا کمند آرد
بجز حسرت لب ترکی نمی آرد دل ما را — مدین خواری گرادهی که مهمان را کمند آرد
اگر خواهد جنونم را علاج از منبع صد کرد — برای خود طلبکاران که درمان را کمند آرد

چنون شاپور آخر شکنه صندوق ازم را
کسی رنگینه تا کی عشق نهان را کمند آرد

دیده با زم بر رخی چرخ نظری افکند — دل بساط عشق را جای دگر می افکند
عشق بهر غیرتم دلهای دگر خورده را — یک بیک می آرد و پیش نظر می افکند
سکه بر هوشم نبیاندم چکوئیش — زنجیر دانم که شوری در جگر می افکند
گر ندارد رحم بر حالم نه از سنگین دلیست — ناله را لخت بمن از اثر می افکند
گریه گر نیست نیام که چون طوفان نوح — این کمین بنیاد را از تکیه گر می افکند

نامه وصل ار رساند عاشق از چشمان خوش — حلقه‌ها بر مرغ نامه بر پی افکند

میوزد شاپور خوش بوی نسیم آنم که دوست
خود هم اینجا خواهد آمد یا خبر می افکند

مرادلیست که چون شعله خشک و تر سوزد — بیچاره گر ز تپش ابر تبسته سوزد
زن لیغر خدنگ شفا که زخم ترا — دل دگر خورد و بیدل دگر سوزد
مباش غره تقرب شب وصال ای شمع — که کم چراغ کشتی دم سحر سوزد
چه از روی تو گلزار در دم آذر شد — که در برت دل تشنه میسر سوزد
ببستیم فرای نشین فتیله بیت — چه لذت است زوالی که بخبر سوزد

تعلقیست دلم را بشعله شاپور
که گر بدامنی افتد مرا جگر سوزد

زان سرکویم چو راه نا امیدی سر شود — عالمی از گریه نومیدی من تر شود
ز آتش سوزم سن مجنون گر رد ذوق سرم — گر نشیند مرغ آتشخواره خاکستر شود

عشق روز افزون زاد در روز افزون ما
ای خوش آن روزی که مردم در دل افروز شود

آنچنان سوز نهانم تیز دارد از لطف
آتش اندر خود زنم تا خلق را باور شود

ار تموز از اثر چشم بیارد احسن
کوه و صحرا سبزه گردد عالم دیگر شود

چاره شاپور کن جانا که شد تیر آنگه آن
گر غمت زنهار خواهان تا محشر شود

به زبر رشک تا نگه شسانم صیاد گوش می آرد
ز نو مرغ غمی سوی من مدهوش می آرد

زبی کاری و آواره بادی پاسبان امی
کنون حسرت نگوشم تا نگه تو ساگوش می آرد

هر قتیل که دارد یار از شب نگاه شمس غیرت
شهیدان غمش را خون دل در جوش می آرد

نگو اهل سلامت را که پیمانه شکری زهر زن
ز چشم تیغ یار و زلف خوش دوش می آرد

غمش شاپور را از مهربانی در شب هجران
فشارد خون ز دل دستی گهی در آغوش می آرد

ای خضر راه استمده سپهادان شکسته
تا کاهت اندر زیر پا خار مغیلان شکسته

از برگ و بار آزاد شو تا زاتش حسرت هی
هرگز برای سوختن کس شاخ مرجان بشکند

منعم ای چوگان زاد از خویشتن امی کی شود
روزی که در کوی دلم یکدسته چوگان بشکند

خوبان تا هنر دانی تحسین کان شسته سنگر سکن
هرگز تحته دلی که دشمن با حمله کمان بشکند

روای طبیب تن از شربت لیمو مگو
کین خوش صفرای مرا جز بشکنک طفلان

فال امیدی میزنم در بیم نیستان زلفین
باشد که عهد آرد بسر شاید که پیمان بشکند

شاپور از آب شوره ام کی تشنگی ساکن شود
نشناسم سوز جگر آبی که دندان بشکند

دود آهم چند در سوز جگر پنهان بود
تا بکی در سوز پنهانم اثر پنهان بود

ناله را تا چند بر لب مهر خاموشی نهند
تا بکی درد دلم زان بحجز پنهان بود

زخم آن هم عشاق آلود را هر جان من
کس چو دانه زهر قاتل در اخگر پنهان بود

در تب رنگ اگر مستور شد آفتاب
گوهر مقصود در راه سحر پنهان بود

غصه شاپور از کینه که قصد جانم میکند
گر خیالش نگه ام از شش نظر پنهان بود

بس که خار مژه در دیده بینا افتد
در تماشای تو هر دم نگه از پا افتد

ترسم از بردن مرغ نفسای رقیب
شیشه عشق تو از طاق دل ما افتد

بتو در بستر هجران غم آن میکشدم
که بنابی تو و کارم بمسیحا افتد

عصمت عشق توام چشم تماشا بندد
گر در آیینه دل عکس زلیخا افتد

تا قیامت نکند هیچکسی نوروز
اگر آن طره به شب یلدا افتد

یار در گشتن شاپور بسی بنمود
جای آن دشت که امروز بغداد شد

مهر یار آشنا جانم بگسلد
از غمت پیوند جانم بگسلد

تا کی زلف مراد گردنت
دست زنار از میانم بگسلد

کی رسد از بس خویت بر لبم
آن نفس کاندر دهانم بگسلد

چون کمانم ساز از زنجیر زرم
تا چون زنجیر جانم بگسلد

همسر منصور تو آنم شدن
آسمان گر ریسمانم بگسلد

چون جرس هرگه که نالم از غمش
از قفای همرهانم بگسلد

کی بنهم شاد راز سر عشق دوست
تا طمع زین خاکدانم بگسلد

محبت که یار بود مهربان من که خواهد شد
به بستار دل بیجان بان من که خواهد شد

دل دیوانه دارد جانب قاتل نمیدانم
که دعوی کار جان ناتوان من که خواهد شد

چو فانوسم تن از شعله داغ درون سوزد
حجاب آتش عشق نهان من که خواهد شد

مرا از غایت وحشت نگه خونریز من تا کی
به بنیش غمزه او تر جان من که خواهد شد

ولی کز حال عالم آگاهم شد حرف سوداست
از این لبس ما به سود و زیان من که خواهد شد

زغیب شوق شاپور ازلی وحشی غزال تو
عنان از دست دادم مهربان من که خواهد شد

امروز بو برانه ما انجمن بود
نقاره جان کندن خود من کمی بود

زین دل تنگ من امشب زحبتش
آرا که یوسف گل پیرهنی بود

دریغ نظر بردم از اندیشهٔ دلدار | از سرو گل آراسته سرو چمنی بود
در خواب رخش دیدم و حیرانم از آن درد | کین خواب نه شایستهٔ بخت چو منی بود

شب با غم هجران تو محنت زده شاپور
یعقوب صفت ساکن بیت الحزنی بود

چند خون در دل خیال وصل جانانم کند | آخر ای سودای باطل با جانم کند
آتشم در خرقه اندازد چنین تا یکی | خنده بر رسوائیم چاک گریبانم کند
دیده را ای وای گشت گلشن بهجت | گریه خواهد که خون دل ادایم کند
بچه بنماز دارد دل که یا پاره باد | تا یکی شرمنده گبر و مسلمانم کند

من خود از تیمار دل شاپور افتادم ز پا
خیز و با همدم بگو تا فکر درمانم کند

نیز خوش گر کنم جا مهربان من که خواهد شد | اگر برسد ز من حرفی زبان من که خواهد شد
اگر دارد دریغ از من شاه تنهای امروز را | کلید قفل غمهای نهان من که خواهد شد

بی آزار دل تا خود دگر اسیر چه در سر من | زیاران بار سنگ امتحان من که خواهد شد
برآمدم ز زنجیر جنون آزاد گردد | نه ایم ضامن دست دراز بان من که خواهد شد
شراب خون دل شغلم زخمهای گوناگون | به این الوان نعمت میهمان من که خواهد شد

شدم شاپور بیمار از عشق خوبان و دانستم
کزین لولی وشان آخر جوان من که خواهد شد

گران خورشید من ز خلوتخانه باز آید | پیاله شستش بمراد دل کام دل از رفته باز آید
شتابان روح محو است اگر پروانه منی | که هر شب جانب شمع سر خاک ایاز آید
چه حالست این که بارش جست از لولو فرو بارد | همان سنگ ملامت بر سر اهل نیاز آید
بکوبت شوق مردان گرد سر گردش جهانی را | غمان غمزه انگیز از تار ترک تاز آید
بکنج غم زیاد شمع رویش تا سحر هر شب | برانداند سر هر موی در سوز و گداز آید

مرو شاپور تی تا باز سوی غمزه بدخو
زمانی صبر کن تا عشوه مردم نواز آید

زین چه غم گر چو مگس بی‌پرم ساخته‌اند / قدرم این بس که شکار شکرم ساخته‌اند

بوی خوش قوت تر از جعد چو مشک ختن / ناتوان‌تر ز نسیم سحرم ساخته‌اند

جان و دل تا رخ خوب تو بهم می‌بینند / عینک از آینهٔ چشم ترم ساخته‌اند

این چه کیفیت حسنست که از لی صنمان / باده نا داده ز خود بی‌خبرم ساخته‌اند

مشو از بس که ز زانوی غم روی نیابد / صورتم نقش در آیینهٔ زانوی نیابد

اگر حق همه را نامهٔ اعمال نشست / جا بمعیت ماست که ما شوی نیابد

خضر این بادیه غیرت که در سر دو قدم / سینه از تشنه لبی در لب سر جوی نیابد

تا روا تر ز زر ناسره بازار وفاست / یوسف آنجا که کسادی تر از اوی نیابد

بجز از جگرم ناوک مژگان تکه نشست / بس که چشم نگارخانهٔ ابروی نیابد

ز آه سردی که سحر که بچمن زد شاپور / بلبل از ناله زبان بست گل از بوی نیابد

بخندم

بخت بدم از دولت دیدار بر آورد / در پیش دهم هجر تو دیوار بر آورد

دلگیر گشت با همه طره چو ریشم / ابرا که سر زلف تو از کار بر آورد

از تربت از ترحم که از ناوک غم خورد / خون دلم انگشت ز بیمار بر آورد

افسوس که از تربت نخل تمنا / گل داشتم امید کنون خار بر آورد

نشاپور ز من سبحهٔ صد دانه محبت / از بر منم حلقهٔ زنار بر آورد

تا طرف نقاب از ره روی تو بر افتاد / در شهر ز دیوانگی من خبر افتاد

میگفت دل آهسته ز عشق تو سردی / این زمزمه آتش شنو و در جگر افتاد

پا بشنید شد از دیدنش اجزای وجودم / دل جای دگر دیده بجای دگر افتاد

بر در و دیوار که بر روی تو دیدیم / آن شب که ز جم بسته و انجم بسر افتاد

ز حسنک و تر خویش دم دوعه تکلیف / خوناب جگر قسمت مژگان تر افتاد

تا کنده شده از لعل لبش دل آمد / دندان طمع در پی چاک جگر افتاد

از پا رب شبا سبح نشد ساخته شاپور
رخ بر که نوبت به جای سحر افتاد

کام غیر از عشق غیر از غم دنیای مباد — حاصل آید شش خرابادی مباد

نشاید از جای گشادی یابم از رنج غم — کار من دل بسته تر زور شکیبایی مباد

درد دل چندان نباشد در تنهایی بلاست — درد دل چندانکه خواهی با د تنهایی مباد

اول عشقست و من سوا از مجنون شدم — کس چنین یابم در آغاز رسوایی مباد

از تهی چه ان عقوبت چون سلسله شد تیغ — رو که رحمه تو رکل بام رعنایی مباد

گل رخان شاپور را دلاف خوبی گزشته
از خجالت کارشان جز زعفران سایی مباد

از حال خود نهار احت خوش دارد — کفش نتوانم دیوار گوش دارد

لیلی خبر ندارد از آب چشم مجنون — صحرانشین چه داند دریا چه جوش دارد

از شوق غمزه تو هر لحظه در تن من — رگهای من گشاینده کس نیش نوش دارد

فهمای

فهمای کنج قارون کاکسیر شاد مانست — یا در زمین نهانست یا سینه و شش دارد

عیشست و شادمانی استانی پرستی — فتنت مگر که ما را غم باده نوش دارد

تا ارکه یافت تشریف ادیب عشق شاپور
دانی نهاد بر تن زخمی به دوش دارد

دل را کرمی لعلش دندان میگزد — نیفزود خونبار چون طفلی که پستان میگزد

کام بادا حلال از آنکه جای نقل و می — بارستیان میکده پیش زنخدان میگزد

مدعی نه آهسته میگوید حدیث لعل او — زانکه میداند مرا حرف پریشان میگزد

گر زمن رنجیده است آن خوی نازک بس چرا — نه بنا چون بخر آشد گل دندان میگزد

سینه ام سوراخها چون خانه زنبوران شد — بس که آن نوشین لبم با نیش مژگان میگزد

زخمها کم زانکه ابروی غافل خلق را — ناوکش چون تیر ما را از نوک مژگان میگزد

کی کند شاپور افسون دم عیسی علاج
هر کرا از زهر چشم آن چشم فتان میگزد

از دم عیسی منت جنس جان نتوان خرید ... زان جوان یک عمر جاوید ان نتوان خرید

سرگرانی بیش ازین جانا با خوبان درخت ... گر و نقد جان بود جنس گران نتوان خرید

سیم و سنگم در نظر یکسان بود لیکن چنین ... خاک کویش را بنرخ زعفران نتوان خرید

از دکان غمزه نتوان ناوکی را یافتن ... التجا زخمی که از بازار جان نتوان خرید

عشوه را کالا اگر نستانی نیک سرمایه مرد ... جای دیگر رو که چیزی زین دکان نتوان خرید

ذوق شوق انگیز مردم کی دل ما میبرد ... بهر خود چیزی بچشم دیگران نتوان خرید

راستی را بر کنعان کمر نشنو سخن ... بوی بابا هست باز از کاروان نتوان خرید

در وداع عشق را شاپور نخود شد نزار ... رایگان جنس نفیس از قدردان نتوان خرید

همنشین از هیچ جز شعله در بستر ندید
انکه شب آه آتشم امروز خاکستر ندید

آنچه من دیدم ز چشم مست در ایام عشق ... هیچکه از هیچ کافر هیچ پیغمبر ندید

خسته چشم تو بر دکان صد فصاد گشت ... لذت یک غمزه در آن نیشتر ندید

ازرق

در مذاق عاشقی مهجوری آن نوگوار ... هر که دید او روز هجران روز خوش هرگز ندید

آنکه تیغ زهر حسرت مرد از یک عاشقش ... کو در آن خنجر حسن مرگ کس در ساغر ندید

لاابالی خوش شد وی برده نقاب از آفتاب ... همچنان خورشید را مستور در چادر ندید

ره ببر بر سنگر ساما نشت خبر عاشق کرد ... از سر شوریده چیزی غیر شور و شر ندید

شب باید پر ملک هستی همت شاپور زد
ترک سر هر کس که چون او کرد در دفتر ندید

کشته مژگان او را لعل او جان میدهد ... مرده او را جدا از جز شهیدان میدهد

دست عاشق جیب جان گر پاره سازد دور نیست ... کاستین میخواهد و نخچیر گریبان میدهد

دیده یعقوب روشن کن نسیم فیض بخش ... میرسد از مصر اما بوی کنعان میدهد

چشم او در ملک جانها حاکمی زمان روا است ... قتل عالم مهر را تیری ز مژگان میدهد

حاشش بعد ز دلبری که از بیشکی ... طره او یاد از شام غریبان میدهد

در علاج عشق شد شاپور آخر ملک داشت ... کانچه درد ما میکند مسکین درمان میدهد

چو استین کف موسی ز مشک چین دارد
که ساعدت ید بیضا در استین دارد

هوش باش که بر پای خود نبندازی
کمند زلف که یکموی تا زمین دارد

جهان گرسنه نگاهم که دیده دوخته ام
نباوک تو که مژگان آهنین دارد

صبا ز قافله سالار باد صبح مپرس
که بارخانه او ز مشک چین دارد

توای حریف که یاد رکار میسازی
از دبیر مپرس که با نقابان چه کین دارد

چو زلف از نی داد زنجیر بندد
نگاهش به بیداد شمشیر بندد

به بند زلفش دلم خویشتن را
چو رهبان که خود دار زنجیر بندد

بروز عفران مانی از چهره من
که رنگ نیاز رنگ تصویر بندد

جگر خواره ملندوی خشمش بافسون
ز بهند دبستان راه کشمیر بندد

کشد تیغ و نه بام سازد قضا را
ز تدبیر همت به تقدیر بندد

چو رم

چو رم زند بال شاهین چشمش
با دل نظر خشم نخچیر بندد

نگاه پشه ابا دو پروانه دل
گرش خضر همت تعمیر بندد

تب گرم شاه و بر بندد با فسون
گره چون زلف گره گیر بندد

دل ناکام جدا از تیغ خود کام افتاد
کار و اران شد و بوسه به پیغام افتاد

تهمت کفر و بال که غیرت عشق
حمله بر گردنم از زلف دلارام افتاد

سر خوش انسر فرخنده از ان کوچه کسیت
آفتاب از پی نظاره اش از بام افتاد

نیست بر مرغ دلم منت آزادی کس
ضعف تن انقدر شش بود که از دام افتاد

فال تا بیتکی عشق بهر نام زدند
وعده غلطان نکنار من بدنام افتاد

سنگ نبدارم از آن دست امروز نصیب
میوه قسمتم از شاخ هوس خام افتاد

خاک راه بش کرز فرق خاصان گردی
خضر شد هر که چو پل بر گذر عام افتاد

دگر بالی گرد جام دل از دور بست
بر زبانها لجهان نام جم از جام افتاد

روز خوش زان پس از عشق ندیدم شاپور
بر من از دور که چشم بد ایام افتاد

شب غم یادم از آن سلسله مشکین داد
اضطراب دل شوریده تسکین داد

یکدم از پهلوی من شکیب به بستر نرسید
گرچه از درد سرم زحمت صندلین داد

فلک تجربه عالم این بس که به ...
سرد جایی که مرا گرد از تعرض داد

آنکه شد نوبت نصیب سر زلف دل تنگ
قسمت کام تنگ را لب شکرین داد

نی شفیعم ز در دوست شد امید روا
صد مراد دل ما جای بد و آیین دارد

مهرگان سوی چمن رفته از عیش دم
شاهد باغ مرا وعده نوروزین داد

مفلس شاپور ز سرمایه بسی نقصان کرد
عوض سیم سفید اشک می رنگین داد

زلف او فتنه دهر است زنهارش نگر
وز نگون چون فتنه دوران کارش نگر

جادوستان بابل زنار اوست
ساحران شهر گوهر نثارش نگر

برنه انگشتی

برنه انگشتی به حرف زلف او
اضطراب نبض بیمارش نگر

موشکافیهای چشمش دیده
ساده لوحیهای رخسارش نگر

با وجود باد دستیهای لطف
باد در دست هوادارش نگر

بعد از آزادی ز راه تیر او
رنجه دیگر گرفتارش نگر

بی طلب شاپور در بزمش مرو
ذوق اگر داری به دیوارش نگر

چند ام آب چشم بخشد مایه طوفان بار
دشمنم با چشم خود خون جان ویران بار

در گلوی ابر گردد گریه حسرت گره
دیده ام زانسان که شد خجلت باران بار

شب ز شغل گریه خلقی ز مادام دار ...
خاطری شکسته ام باستانم بجان بار

انجمن چشم کم نگیرد ز منع آستین
دامنم دریاست از من کی رسد دامان بار

تا به دور چشم من پس نم نیامد بر زمین
از کدورتهای دل افشانم از دامان بار

گرد بر پا خاکم شاپور دور از روی او
سایه از موج سرشک من سر طوفان بار

برو ای خضر ره چشمهٔ حیوان بگذار
بگذارم که کشد ریگ بیابان بگذار

غم دل از غصت طلب و دستگه دل بشکست — تا خجالت نکشی خانه پنهان بگذار
شانه بسیار است غنالش بکنید — خدمت زلف به بهای پریشان بگذار
قیمت پیرهن یوسف و پیراهن تو — تا بدست گریبان جگر چاک بگذار
بی من عشم شگفت خدایا به دلم — سر چه برداری ازین جنس دو فقه ان بگذار
شاید از تشنه لبی تشنه لبان فیض برند — خرم آن خاک که شهیدان بگذار
تو بیایی بر از خاک در خود نوبت — مستی خشک مدین دیده گریان بگذار
دلم از جور منفرسا جگرم آب مکن — بکند وحشت زار این ده ویران بگذار

آشنایی نه ز درست خدا را شاپور
لطف و مای مرا با غم جانان بگذار

نهان ز رخ شکفته سنبل نگاه دار — ارزم باغ و شرم رخ گل نگاه دار

گر صید غمزهٔ تو نباشند فرشته را — از صد قدم ز تیر تغافل نگاه دار
ای باغبان گل دست خویشتن — یکدم برای خاطر بلبل نگاه دار
تا رنگ نشد زاه اسیران تر که گفت — آئینه در برابر کاکل نگاه دار

شاپور های خویشتن از حد بندگی
برتر منه مقام تنزل نگاه دار

دست شستم از تو با جانم تمنا را چه کار — با بهر شور مرده ام حق بعد سودا را چه کار
هر کجا خواهی برو با هر که میخواهی نشین — با به دنبک تو ای پیمان شکن ما را چه کار
پشت بر دیوار خرسندی نهادم در غمت — جان من با خاطر آسوده غوغا را چه کار
آرزومندت نیم حسرت چه میخواهد ز من — طالب وصلت نیم با من بلند آزا چه کار
خویش را آزاد کردم من به کس نیستم — با من سفید رفتن کار زما را چه کار

پای در کنج جبهوای خوب محکم کرده
با تو ای شاپور شوق بیجا را چه کار

مست شراب صحبت جانانه ام هنوز
بیرون رفته بوی گل از خانه ام هنوز

من مردم از خمار و دگر دوش نیامدست
بر هیچ کار سرکش گل پیمانه ام هنوز

پیمانه دل ما رسیدست روزگار
دارد گمان که گنج تو بر ویرانه ام هنوز

جان دادم و تعلق جانان ز دل نرفت
بیرون نکرده عالم و در خانه ام هنوز

خواهم که ترک عشق کنم بندم ای رفیق
از پای بر مدار که دیوانه ام هنوز

با آنکه آشنا شده با گوشهای خلق
خوابگیان گریزد از افسانه ام هنوز

اگرچه نیست کم از گلشنم گذر هنوز
دهان غنچه نام ز نوک خوار هنوز

با من ببین که رستی گلی زدم سر بر
گران تر است گلم سر از خار هنوز

هزار پیرهن از جلوه تو با بودم
دلی چه بکنم بادم از غبار هنوز

هزار سلسله بگسستم از جنون لیکن
برون نیامدم از دام انتظار هنوز

نشود ز باده خنوم ز باده ای ساقی
مده پیاله که مستم ز بوی یار هنوز

نبادکی

نبادکی که زدی مگذر از سر شاپور
که او ز تیغ تو دارد هزار کار هنوز

غم شعله ام نشاند ولی سرکشم هنوز
خاکسترم به باد شد و آتشم هنوز

گر برد دلم شکست نفسها ز ما رست
صد تیر آه می زده در ترکشم هنوز

رفتی و چون سپند شعر گزند خوش
در آتشم نشاندی در آتشم هنوز

تلخ آب جام در دکشان شهد سرگشت
خوناب حسرت می عشقم هنوز

دردم اسیح دوا اگر درنشد
تو خوش نمی بینی کی من هم خوشم هنوز

شاپور را اگر فسرده دلم گر در روزگار
برق هزار خانه بود آتشم هنوز

پیش ها اسیر مهر و همین هست و بس
کار صبح و شام ما با گردش جانست و بس

راه مقصد طی نشد تا آنکه سفت اندامم
سوده شد در قطع این وادی که یک گامست و بس

می گنجد از شکوه حسن در سخت آسمان
افتادگی که ساش گوشه بامست و بس

خوش کشت محبت بهره مند از دامنست / زرع عشقست درینجا دانه در دامن بس

خاطر معشوق را در وصل ناسازی نماند / بعد ازین کوتاهی گر هست از ایما بس

ز انگه از کلو از مکتب طفلان برو / تشنه دریایی گر انجام شود جامی و بس

صحبت احباب با هم همچو شیر و شکر است / تلخی گر هست آنجا تلخی محتاب و بس

منعم از نیست چون شاپور استحقاق فیض
ملک معنی وقف رندی بی سر انجامست

آنجا که اوست کوته از آنجاست نالهٔ کس / در ما له همکس نرساند دعای کس

چندان کرشمه عرض دهد وقت عرض حال / کاندر میانه فوت شود مدعای کس

دست دعا بجنبه زند لعب روزگار / نقشی اگر درست نشیند برای کس

گر دیده وام ز گریه حسرت شود تباه / در چشم از و نگشتم توتیای کس

دستار جانی رود و سر بجا بهی / دست جنون چو کفش نهد پیش پای کس

آنجا که جان به بزم که در [illegible] دست / شاپور هیچ دخل ندارد رضای کس

شکوه بی صبریست خواهم کرد ترک کام خویش / جای هر سرکشت زین در هم زنم آرام خویش

تا بکی از رشک گردد سینه‌ام داغ داغ / میزنم یک داغ میسوزم همه اندام خویش

بسکه از دوران سیه بختم من کوتاه روز / هم ز شمع صبح افروزم چراغ شام خویش

هر کرم از صید مرغی کام دل حاصل نشد / وز حریصی پا ز ما افتاده ام در دام خویش

زهر دوری قاتل و خوناب حسرت جان گداست / طرفه زهرآلود خونی کرده ام در جام خو

من کی شاپور رو ترم وصل بس باشد مرا
این که نام یاری برم گهی از نام خویش

هر کس از هجر بخستم ز کسی گفته خویش / زد دستم بگریبان بهمه سینه خویش

میشمایه تو زآئینه و حسن ترا / کر منی و هم لشکنی آئینه خویش

شنبه عمر گر اینست بشام اجل / تا بخسپم نشاط شب آدینه خویش

هر چه اندوختم از عشق تو رسوایی بود / قفل رازی تر دم بر در گنجینه خویش

شادی برد ز دل حلقه محبت زنند / رد برو چند شوم با غم دیرینه خویش

چند شاپور غم بخت بد و طالع زشت
دشمنی صعب ما و از دل و از کینه خویش

عهد اگر با غمش بستی خصم نام و ننگ باش
با فلک چون صبح گردی با رسن در جنگ باش

یار اگر خود بود مصلحت یار نشد باش
زهر گر مطرب بود گو سوز بی آهنگ باش

ماه عشق فراغ با تو گو دشنام تلخ
زان دهان تنگ چون تیر از کمان تنگ باش

آنکه آینه ماسکه زان چین خطای گذشت
نیستی گر گو رنگ دم بر سر ره لنگ باش

با ثبات ملیحای زلفش تا گذشت دست
گر همه روز آهسته با کوشر لنگ باش

گر درین ره سالکی شاپور در ره کام عشق
منت از سر الکمی تسعی از و سنگ باش

بو دستم کلم آه عاشقانه خویش
کلم خیال تو و بلبلم ترانه خویش

چو مرغ خود سرد چون باد می سبز رود
اگر طلب بکند کو دام نجانه خویش

لسان کاسه بجانه ماوا و داریم
نگاههای چو نخانه در میانه خویش

زدست

ز دست مایه عیشم تهیست کیسه من
ز لفظ خوش نه الیم مفلس زمانه خویش

کبوتری نشیند بر قفس تا من
نشانه نیم ستم با شیانه خویش

شکسته بالم صیاد را اگر شاپور
برای خویش نگهدار دام و دانه خویش

چنو چون زخمم نگه کرده تست بهبود خویش
کاسه را نگم آنچه مقصود خویش

سیل اشکم دیده را چون قطره بیرون افکند
گر نه بندم رخش از مژگان جیحون آلود خویش

زور بخشد گر زمانه بوی تو آید در برم
کی با خوش لفظ آرام جان غم فرسود

گر ز داد آتشینم رخ نباید شمع من
همچو شمع گشته یابم زندگی از دود خویش

گر بخشم پای تهمت هیچم از وی شکوه نیست
ملکه دارم شکوه از خشم غبار آلود خویش

زان نگه شاپور گو با مخورم زخمی که با ز
نی سبب می خنم ز شست خویش را مر دود خویش

تا نگه کشیده از مرد تیغ غضب خویش
جان سوی اجل رفت بپای طلب خویش

بی ماه من تا سبب خواری دل شد / خجلت زده ام از دل غربت طلب خویش

رخساره صبحی ننمود از افق بخت / عمرم بسر شد صرف درازی شب خویش

همچو جم از عشوه نگشن زاده در افکن / صلحی نی آزردگی بی سبب خویش

شاپور به بهانه مزن سنگ ملامت
از مست خرابات مخواه ادب خویش

نشد مهمان من گو یار که دارد سر دادش / خدا از خانه چشمم که بربادست بنیادش

ز جا رفت استخوان پهلوم از اضطراب دل / گر از من بودی ای مرغ قفس یکدم آوازش

گو بیا بازوانهای نهنگ نتوان دادم غمی را / که شد حلقه دام از حلقهای چشم صیادش

دلم با خاک ره شد برتر از صد مشتری دارد / برد از من بخشانی که با که مهر دنیا دنش

اگر دل از محبت من سر غیری دارم / گر او خفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش

نیارد بر زبان شاپور غیر از عاشقی حرفی
خرابی کاری نکرد از شاد کوهی برد استادش

بجوم شهی

بعز شوق دیدار آور در رقص / نشاط سر به بستار آور در رقص

همه تن نقش دیوارم ز دوری / که شوق او به دیوار آورد در رقص

ز وصلش بیخودی کردم خجل شد / چه دانستم که دیدار آرد در رقص

بجان دستی برافشانم بر سرش / که بازش ز سر کار آورد در رقص

هوای باده در کار است شاپور
که نخل قد او بار آور در رقص

یکشیوه راحری ز من میخواست جانان در عوض / من دادمش دل را بها میخواهد جان در عوض

شب با خیال زلف او گفت و شنیدی داشتم / گفتم پریشانی عوض گفتا پریشان در عوض

ناکرده با دل شوق پنهان تیغ غمزه اش / جان دادم و برداشتم زخم نمایان در عوض

دشنم گریز دادمجد ابرد عالم بسته / تا داده از کف دامنش دست و گریبان در عوض

ننهاده بغشی هیچ جا گر خنجر مژگان او / گر برده بودم لذتی در ماتم جان در عوض

هندوی زلفش گر دهد بکتاب ارز نار خود / از روی غیرت میخوام گر گرد ایمان در عوض

بگرفت تا عذار ترا در کنار خط
باشد ز روسیاهی خود شرمسار خط

میخواست رخ که محضر خوبی کند تمام
بنهاد لطف ایزدیش بر کنار خط

ای تازه گل که نو خط گردد عارضت
بنمای رخ که رشکش برآرد دمار خط

رخ چون بنفشه زار شود معتقد مباش
افزونتر از غبار نباشد بکار خط

وقت زوال دولت مهر رخ تو نیست
یا رب فزون برای چه شد سایه‌دار خط

شاپور بر مبار بخط بتان که نیست
آنجا که زلف و خال بود در شمار خط

بس که سر زد شرر اشک از چشم گریانم چو شمع
چاک زد آب دیده میسوزد جگر بیانم چو شمع

رشته جان مرا تا عشق در سوزن کشید
شعله شد سوزن ز سوز رشته جانم چو شمع

یکشب از هجرم بگر زانکه نبینندی بسوز
شب چراغم گر نگوید لیکن از آنم چو شمع

مرمرا اشترم ز سوز دل چراغ دیگر است
میکشند از بهر هم شب زنده دارانم چو شمع

بر چراغ مرده عالم آستین افشان که نیست
جلوه‌ای دیگر که گشت از باد دامانم چو شمع

روزی از خوان وصالم نیست غیر از بیتابی
هم نوای استخوان خویش مهمانم چو شمع

عاشقم شاپور پر با کفر و دینم کار نیست
رونق بتخانه گردد مسلمانم چو شمع

شب ز بیم چشم بد کم بر فروزانم چراغ
همچو سینه اول بسوزم گر بسوزانم چراغ

جمع باید بیکباره هم سر و سامان من
گر بسبکباری سرم تابد و سامانم چراغ

کلبه‌ام تاریک از آن شد که چون رخ بر فروخت
خانه روشن میکند از چشم گریانم چراغ

دیده عاشق مدار از تاب جذب شام دشتی
چون شرر در ساحت تیتش که بنشانم چراغ

جان کنم پروانه آتش شمع آشنایی‌ام
روغن از چشم آتش گردد چو مهمانم چراغ

بس که بهر تو بهانه آتش بهر شب میکنیم
جای آن دارد که باشد دشمن جانم چراغ

هر کرا آن شمع بتان شاپور پیدا میشود
از خجالت میرود در زیر دامانم چراغ

عشقم نشد ز خوردن جلاب برطرف
تاب و تبم ز شربت عناب برطرف

دار الشفا کجاست که دیوانه دل اگر
زنجیر پاره کرد و خور و خواب برطرف

تنها نهالی شد بی لعل او نشد
رنج خمار من ز می ناب برطرف

لب تشنه ام وصل بحضورم مشو دلیل
کین تشنگی نگردد ازان آب برطرف

تا طرح ابروی تو بچشم خانها رسید
اسلام برطرف شد و محراب برطرف

تدبیر استراحت من کردم و نشد
بخوابم ز بستر سنجاب برطرف

تا زخم ناخنش نرسانم نمیشود
از دل غمم بنغمه مضراب برطرف

شاپور سر براز ز خلوت شبی که شد
گشت گل و سر اسه مهتاب برطرف

آنکم نشد راه تو مرکز نثار حیف
حیف آمدم بگریه بی اختیار حیف

گشتم برگ خویش ز رحمت امیدوار
تا حسبت از زبان تو بی اختیار حیف

مد عهدی امتحان که اگر جان دهم بشوق
آمد بوعده تو ام از انتظار حیف

تا جسم را بخنجر او آب داده ام
آبی نخورده ام که نخوردم هزار حیف

تا دیده ام که عهد جوانی چسان گذشت
از گل دریغم آید و از نوبهار حیف

چون با در غبار رهش کم گشتم گذار
پیچیده ام بخود که رود در غبار حیف

گفتم که هست پیش تو ام عزتی که بود
پیش امید خویش شدم شرمسار حیف

غیر از شمار عمر که باید بسی چکار
کاری نکرده ام که بود در شمار حیف

بعد از هزار روز که گشتم دچار وصل
نگذاشت آب دیده که گیرم قرار حیف

شاپور حیفها من از روزگار رفت
گر زندگی بود کشم از روزگار حیف

خار خارم شده از خون خبری دارد عشق
ترک جانم بکند طرفه گری دارد عشق

گو نیارد بخود از دختری لیلی حسن
که بمقبولی مجنون پسری دارد عشق

گو جنون گر عمل عاشقیم عزل کند
چه غم من و خویش دردسری دارد عشق

دیده ام در ورق زائچه طالع خویش
که بیک یک سر مویم نظری دارد عشق

برو ای بوی سلامت به دماغش مفرست
که درین کوچه دماغم که دمی دارد عشق

ای دل از محنت دوران بمحبت مگریز
که با قبال همایون دری دارد عشق

کینه در عاشقی از خصم ندارد شاپور
با همه عیب از ایشان هنری دارد عشق

دارم از سوز دل دهانی خشک
چون جرس در دهان زبانی خشک

بکف آورد بهر سد رمق
نیم جانی چو نیم نانی خشک

تنم از روزگار شد چو کمان
روزگاری شود کمانی خشک

قحط سال وفاست تر و چشم
تره تر با آسمانی خشک

خنک در سینه زن که تا شنوی
نغمه تر ز استخوانی خشک

العطش سر زند ز مردم
ماند از دیده ام زبانی خشک

ابر رحمت ز بام ما چه بسیم
کوه در زیر ناودانی خشک

میتوانم ضیافتش کردن
گر قناعت کنم بنانی خشک

لوح بی مغز اگر شدم چه عجب
چه بود مغز استخوانی خشک

عشرتی میخور از لبش شاپور
گلوئی ترکن از دهانی خشک

کی مرا هم کرم بفرمانست دل
تا بعکس منیت سلطانست دل

محنت دست مرا در گنج غم
تا نی آستین گریبانست دل

قحط دل شد در برم زان برادرش
میبردم کانجا فراوانست دل

توام اندیشه کی طفلان سرشک
همچو طفلانم به دامانست دل

بخت خواب آلوده حیرانست دل
تکیه ما را نگهبانست دل

تا چو شاپورست در زلفش اسیر
هر چه میگوید پریشانست دل

تشنه روزی که یار دستی بیار بنشینم
چنین ز زانو نهادن بخشم بادیوار بنشینم

رود دگر خار خارم عالم عشق از کاشم
مباد ایاب انصاف گر من بکار بنشینم

ز سوز شعله شوقی که دارم در نهان در دل
چو جوشش از جای برخیزم اگر صد بار بنشینم

غبارآلوده نعل کوششی گرد با دنگ
بچشم دمی زنم که چون سمار بنشینم

نشسته‌ام چشم بر اشک چون یاقوت سوزانم
که در آتش وفا و عده دیده از بنشینم

هوای گلشنم شاپور شاید سازگار افتد
در آتش نیستم کم چشم رد کمذار بنشینم

کو همدمی که درد دلی در میان نهم
باری که آسمان نکشد بر زبان نهم

ترتیب آشیانه کنم بهر سوختن
مرغی نیم که بیضه درین آشیان نهم

مست در پنجه تیغ نگاشانه‌ام در ای
تا دست و رو بزندگی جاودان نهم

از شوق یک پیام زبانی هزار بار
با مرغ نامه دار دهان بر دهان نهم

سرچشمه زادهان چون خشک من شود
گر چشم انتظار بر آب روان نهم

شاپور تلخکام سرشته‌ت از ازل
تهمت چرا به شکر هندوستان نهم

ز تأثیر نفس جا در دل فولاد میکردم

چو لیلی در ادای حسن اگر لولی وشی تو جا
ز عشقش روح مجنون را بعالم شاد میکردم

زنی تا نی زدم بر غمزه خونریز او خود را
چه داستم خیال خنجر جلاد میکردم

بیا از لطف دستاموز دام خویش آن وحشت
که خون چون مرغ زیرک در دل صیاد میکردم

اگر در چنگم افتادی ز زنجیر گره گشا
چو بندی میگشودم بنده آزاد میکردم

چو بشنید شاپور آن گرمی که در گوشش افتاد
گذر بر آب می‌بستم جدول یاد میکردم

شکر گوی کفر عشقم ز اهل کفران نیستم
گر بحشر ایمان نیاوردم مسلمان نیستم

نقل غم نزل مستان ای بخت تکلیفم مکن
از مستان این لقمه خواهم خورد مهمان نیستم

از جنون آشفته‌ام دلدار پندارد که من
میکنم تقلید زلف او پریشان نیستم

بر رخت میخوانم از نظاره مرغ خویشتن
حلقه بر چشم ولی خود در نگهبان نیستم

عیب پوشی خود دنیا نشد عیب جوی کس نیم
در دبستانم ولیکن در دبستان نیستم

با کسان شاپور کارم نیست جز افتادگی
دامنم در آشناییها گریبان نیستم

بهار آمد که سنبل خوشه از موی که من دانم — شکفته همچو گل در هر چمن بوی که من دانم
سر سلک مشتاقان کی دارد دگر استغنا — سلام گفته بشانه سر موی که من دانم
مگر دیوانه خواهم شد که چون زنجیر بردوشم — حایل میشود سودای گیسوی که من دانم
کسی را مردم دیده‌اش نبیدانم که از شوخی — کمان فتنه برهم آمده ابروی که من دانم

کی شاپور گلشن را کند نسبت برخسارش
که رخت زنده پهلو بر روی که من دانم

سنگ را ز آب چشم خود آسیب دریا میکنم — لحظه صد بار راه بحر صحرا میکنم
عصمت یوسف دارم لیک از استغنای عشق — دامن آلوده از دست زلیخا میکنم
نشسته زو هر صبح سوسن میبرم نظاره را — وز نگاهش تر در چشم تماشا میکنم
میشود ای اهل دردم زر تکلفهای عشق — دامن صد پاره دارم که دریا میکنم

در بلا باشد

در بلا باش کسی تیر که در بیم بلا — چند طوفان رفتار از آن کشتی بدریا میکشم

زان گلم شاپور چندین خار غم در دل شکست
کس چه داند تا چه زان خودروی خوارم میکشم

نی می سر کار دل ریش ندارم — تا دست نکردم خبر از خویش ندارم
گویی سپرم خلق جهان را که نباید — از حادثه یک سنگ که بر پیش ندارم
خنجری شوم ار باد توی جنب برآرم — ور همچو جانم نفسی بیش ندارم
در ساخته‌ام با دل تلخ مساره — آلوده نیشم که سر نیش ندارم

شاپور اگر ار سکت فقر سنیتیم
درویش ولی همت درویش ندارم

در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم — خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم
هیهات تو بر طاق بلند است وگرنه — من کوتهی از ناله و فریاد نکردم
مشغول بهم صحبتی یاد تو بودم — زان است که از همنفسان یاد نکردم

بر دوش صبا با غم دل رفتم از آن کوی
زانسان که گرانی دل باد دگر دم

شاپور بگلزار جهان دل فشانی
خود در خم دام و کف صیاد دگر دم

گرچه در حاشیه بزم تو داخل باشم
رو خراشیده تر از صفحه باطل باشم

در صف توام از پس مرانم بگذار
تا میان تو و هر حادثه حایل باشم

ای خوش آنکه که در گردن سیلاب سرشک
در میان تو جوار و اج حایل باشم

قاف تا قاف جهان یک بیابان رفت
از برای چه شهیده ایم و غافل باشم

خبر خویش ندانم ز که پرسم شاپور
من که در گمشدگی پیش رو دل باشم

همی با سینه مس تر جانان میبرم
لذت آب حیات از آب پیکان میبرم

میشود شمعی زشور سینه سر انگشت من
دست می تابی چو تر دیک گریبان میبرم

گریه میکوبند می آرد غبار از چشم من
بسکه میگریم غبار از چشم گریان میبرم

از نسیم

از نسیم کوی یارم غنچه دل خوش است
سینه بر داغ حسرت زین گلستان میبرم

میروم زین خاکدان با گلمهای گلشن بر زدن
گرد غم از خاطر گبر و مسلمان میبرم

بسکه از هجر تو جانم تلخکامیها کشید
جان بلب می آیدم چون نام هجران میبرم

دوش بر دوش حریفان نتوانم دیدنش
من که چون شاپور رشک از گرد دامان میبرم

من نه از بیداد شمعی کاغذی بر ساختم
تا بسوزم باد دیگر بال دیگر ساختم

شب که بودم همچو آتش میتوبم بالین ز داغ
داغ گردم خاک را هر جا که بستر ساختم

شوق مرغ نامه بر بگذشت بر کاشانه ام
رفتم آخر خانه در برج کبوتر ساختم

از خفقش خویم که میخواهد گرفتم او در عشق
نامه اعمال را طومار محضر ساختم

نشکند هرگز خمارم می بلعل لبش
خویش را گیرم که مست از جام کوثر ساختم

عشق او تا بر دلم بنیاد دیگر می نهاد
با غم او چون برادر با برادر ساختم

سرنوشت عاشقان شاپور چون از درس
با قضا راضی شدم با حکم داور ساختم

بس که در خاطر خیال آن بر و دوش آورم
خویش را از شوق می‌خواهم در آغوش آورم

سوی صحرا آرزوها چون نگه یوسف کرده گم
می‌روم تا یاد غم‌های فراموش آورم

گر نشینم رو نماید دارم از انجار عشق
سینه گرمی که دوزخ را در آغوش آورم

گر نشیند خون ز اشک از بار دم بهر علاج
سرمه بهر دیده از خون سیاووش آورم

حلقه وعظم چگار آید که از بس شغل عشق
پنبه غفلت برون نتوانم از گوش آورم

چون قدح آخر شبگی می‌زنم شاپور را
چون سبو با خنده‌اش از مستی بر دوش آورم

یار شد با دیده گردی کز نظر می‌خواستم
در بغل داریم بوی گر صبا می‌خواستم

زالتفات انزوا دیدنهای شرم آلود او
آب گشتیم تا عذر از حیا می‌خواستم

در نهاد نگاه مسلح گشته گردیدیم حیف
دست و تیغ عشق و دشت کربلا می‌خواستم

تا زمانه سرخوشت همت کردن باز و ای بست
خالی از غیری نبود از تو تنها می‌خواستم

ملیلت

ملیلت در گفتگو رفت آنکه با صد ناز رو
خنده زان غنچه مشکل گشا می‌خواستیم

خاک چین شاپور طی کن بر رکابش قدم
کاسمان بر آب زد نقشی که ما می‌خواستیم

چه در دست این که محنت چاره تسکین نمی‌دانم
زبی تابی تن از بستر سر از بالین نمی‌دانم

به فکر چاره‌سازی کرد دل چندانکه می‌کردم
به جز مردن علاج حسرت دیرین نمی‌دانم

من در عاشقی هر کس که خواهد گوی میکن
که من با خلق عالم شیوه جانم کین نمی‌دانم

ز بس رنجیده خاطر می‌نماید یار و من در خود
گناهی جز نگاه چشم حسرت‌بین نمی‌دانم

عجب نبود اگر زنار را از سبحه نشناسم
که من دیوانه‌ام آیین کفر و دین نمی‌دانم

شدی شاپور گویا تلخکام از درد ناکامی
علاجت جز به شکرخند شیرین نمی‌دانم

از تیغ تو کام دل ناکام گرفتیم
آخر گرو عمر از ایام گرفتیم

نعم البدل وعده صد ساله وصالت
این بوسه که نقد از لب پیغام گرفتیم

آزار درون به نشد از مرهم کافور / کار جگر سوخته از جام گرفتیم
مردانه فشردیم قدم پیش غمباش / تا داد دل خویش ز ایام گرفتیم

شاپور اگر زانکه گزیدست باش / خود را به پناه کرم عام گرفتیم

گر چهره زرد از غم جانانه نداریم / عمریست که رنگ از می و مینا نه نداریم
ره گرد دم شمشیر سگان کوی دل دوست / صبر از رخ آن گوهر یکدانه نداریم
ما نیز توانیم که آتش به بر بستیم / شرمی اگر از همت پروانه نداریم
وصلت دلا دم مزن از قصه هجران / کوتاه مکن شب سر افسانه نداریم
جو بستر ما جای که خاکستر گرمست / گنه ذاتی در خور کاشانه نداریم
از بهر مرای همه در رنج خماریم / خمیازه بیهوده چو پیمانه نداریم

شاپور که گفت تو با شهر محبت / حاجت بتقاضای گدایانه نداریم

گرو دادم سر خود سامان چرا ندارم / مفلس نیم گر از دین ایمان چرا ندارم
گر ز لحد دامان خصمند دست و پایم / هیچم جراحت بار دامان چرا ندارم
هر دو در العالم گو هندیست در زبان / بس من که حمله دردم درمان چرا ندارم
بار غمش عزیزست نهم بگردن دل / این شفقت جانی بجان چرا ندارم
عیبی درین زمانه از عاشقی بتر نیست / این عیب از مردم نهان چرا ندارم

نه طالعی نه بختی شاپور چند گویی / یارم چرا غلامان منت بجان چرا ندارم

طبل سودا چند بر بام دماغ خود زنیم / سکه تا بر مطلسهای داغ خود زنیم
چون نمک شد زلب تست کمینش با جگر / او بر زخم خود فشاند ما بداغ خود زنیم
میکند تکلیف می بی او که خاکش در دهن / جای آن دارد که سنگی بر ایاغ خود زنیم
تا کی از شمع کسان آتش بجان اندوختن / گر نفس سود است خود را بر چراغ خود زنیم
تا به این چند شبنم در بهار خویشتن / رو که چون شاپور گامی در سراغ خود زنیم

چو عمال تو ز رو بر گل و سمن مالم ‌‌ ‌ ز خون دیده خود غازه بر چمن مالم

کنی غبار مرا و عزیمت کسوت من ‌ ‌ ‌ نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم

چمن سلجی عیشم زهم مدگو با من ‌ ‌ ‌ که گر شراب خورم شهد بر دهن مالم

چو دامن از همه افشاند غبار کوی ترا ‌ ‌ ‌ ز باد گیرم و بر جسم خویشتن مالم

ز خاک گیرم و کفنه میرم دم نزع ‌ ‌ ‌ که گر بخلد روم عطر بر کفن مالم

درون پر ستم شعله ایست ای شاپور
شود بر آبله گر دست بر بدن مالم

مردم سوی او قاصدی از ناله فرستم ‌ ‌ ‌ وز لخت جگر پیک دمبدم بر کاله فرستم

تا داد خود از لذت دیدار ستانم ‌ ‌ ‌ با نور نظر حسرت صد ساله فرستم

زیبا در پی منت در این شهر که سوش ‌ ‌ ‌ با نیم نفس صد دل بر ناله فرستم

نگذارد ای باد چو بوی ره کوش ‌ ‌ ‌ تا تحفه سوی بوم او برش لاله فرستم

شاپور شکر نام برار دیکبار دی ‌ ‌ ‌ گر این غزل خویش به بنگاله فرستم

نیم میل

نیم میل گر از عشقت لب فریاد و فغان سازم
بیا ای شمع تا حال خود خاطرنشان سازم

ممنونم نیستم لیکن دل گرمی نهان دارم ‌ ‌ ‌ که خیزد دود از جایی که مکم آشیان سازم

وهسان از خلق پنهان داده ام ای خوبان خبر ما را ‌ ‌ ‌ گر از چشم شود ظاهر اگر در دل نهان سازم

ز کوی عشق تا کی منکسایی دامنم گیرد ‌ ‌ ‌ روم تا خویش یکباره رسوای جهان سازم

چنین تا کی شد از تغافل جان بجان آرم ‌ ‌ ‌ نوازش نامه بنویست تا تو به جان سازم

شوم شاپور لال از حرف شکر خنده ان دارم
لعب تقریبا گر با خویش را امر زبانی سازم

گواه عشق و رسوای دل صد پاره دارم ‌ ‌ ‌ در اثبات جنون داغ بر رخساره دارم

نیم مست می ای او چه مسبوس بنام را ‌ ‌ ‌ من این بیهوده از کیفیت نظاره دارم

بسر گر دانی وادی حرمان خضر راه خود ‌ ‌ ‌ ز خود سرگشته دیگر راه تر بیچاره دارم

چراغ ناامیدی سوختم را جای دل ‌ ‌ ‌ درون سینه اکنون داغ آتشپاره دارم

جدا ازان کام چون شاپور در هجران بیمداری
که غیر از مردن و تسلیم هجران چاره‌ای دارم

نهان‌خانهٔ دل دیوانه سوختیم
زین آه سینه‌سوز بسی خانه سوختیم

ننشسته صلاح که گل گل شد از شراب
آتش زدیم در در میخانه سوختیم

از بهر چشم زخم حریفان باده‌نوش
جای سپند سبحهٔ صد دانه سوختیم

امشب به بزم وصل سر تا قدم چو شمع
از رشک خویش و طعنهٔ بیگانه سوختیم

روشن نشد ز آتش ما چشم خانه
همچون چراغ کور به ویرانه سوختیم

دل را ز شنیدن قول و غزل نماند
از بس دماغ خویش به افسانه سوختیم

شاپور شمع عارض جانان چو برفروخت
پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

بیخود از نظارهٔ آن آتشین رخساره‌ام
آتش سوزان ندانم مرغ آتشخواره‌ام

فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل
یار مستغنی و من مستغرق نظاره‌ام

گردش

گردش ایام و سعی مدعی و خلق زشت
نا امیدی از سر کوی تو کرد آواره‌ام

رتبهٔ عشق و ملامت بین که غیرت می‌برد
جامهٔ ناموس زهد از خرقهٔ صد پاره‌ام

می‌رسد شاپور از گل خوش تماشایانه
کز هجوم رشک شد دفع نظاره‌ام

منزل بجز از گوشهٔ ویرانه نداریم
ما خانه خرابان خبر از خانه نداریم

بگذر ز خرابات که زیر فلک امروز
جایی به صفای در میخانه نداریم

صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است
ما سنگدلان ماتم پروانه نداریم

هیچ نشنو دشنام که ما بهر زلفی
صد زخم نمایان به دل از شانه نداریم

چون فاخته عمریست که بی‌جا بسر بردم
در سایهٔ دیوار کسی خانه نداریم

ظرفی که ز دل بود درین کلبه شکستند
زان کف قدح ماست که پیمانه نداریم

شاپور نخواهیم در آن کوی برابر
آن منصب که قدری بر جانانه نداریم

ز اسباب جهان چندانکه خواهی هست بی دارم — همین یک شهرت از عشق جنون و ناموس دارم

اگر امنیت دل زود از نهادم دود برخیزد — که من از ساده لوحیها تمنای قفس دارم

شکر این کز روشنی چراغ عاشقی از من — به داغ عشق خود هم سوختن تا یک نفس دارم

به راه محمل لیلی نگاهم ماند از آمد شد — سری بر زانوی و گوشی به آواز جرس دارم

رسانیدست جای عاشقی شاپور کارم را
که از بی اعتباری همنشین اهل هوس دارم

پر خویش بر لوح خاطر نقش هجران میکنم — صفحهٔ دل را سیاه از نقش نسیان میکنم

تا به فکر خود نیفتم در فراق روی او — خاطر خود را چو زلف او پریشان میکنم

میکشم هر دم بروی خود نی آرم ز بیم — مرگ را پای منم و از خویش نهان

دیده‌ام از دور ناوکش غمزه‌اش میدهم — تا ذوق تماشای دل خود را پشیمان میکنم

چاره شاپور جز مردن ندارم در غمش
هر چه گوید غیر از آن بر خویش نهان میکنم

ساقی بیار

ساقی بیار باده که مخمور مانده‌ایم — رخسار بر فروز که بی نور مانده‌ایم

حسرت نصیب گشته گزین خاک گشته‌ام — امشب درین خرابه بصد روز مانده‌ام

نشنیده‌ام نسیم خوشی هرگز از صبا — عمریست تا ز یوسف خود دور مانده‌ام

زین تب درستی که بصحت نمیکنم — فرداست کز مشاهده حور مانده‌ام

شاپور بار بسته دل خود درین دیار
پابستهٔ توجه منظور مانده‌ام

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم — ز شرم دست نشاد در آستین دارم

بجستی که ز داغ تو سرکشی برخاست — بیاد کار تو تا روز واپسین دارم

عنان گسسته گذشتی ز من هنوز نگاه — گمان مجاز به عشق پیش از این دارم

ز خاک روی میخانه سر خوشم زانرو — تو دولتی که من از فیض این زمین دارم

همین بانگ نیاز من و ساز سخن
که من نشستم زده شاپورم و همین دارم

مرغ رام آموزم و بیهوده از جا می‌پرم
گر رها سازند زود از دردها پر می‌پرم

بال و پر ریخته گنجشک ضعیفم لیکن
گر شوم کشته به بال و پر عنقا پرم

گرچه پروانه پر سوخته حسرت کشم
همچو خفاش به یاد دم عیسی پرم

ز آشیان من از روز که پرواز کنم
خبر بگردد سر آن نخل تمنا پرم

مرغ پربسته نیم لیک تو آنم شاپور
که سر تربت خویش بعد از آن پرم

میروم بو که سر از داغ کسی گرم کنم
در دل شعله نشینم نفسی گرم کنم

خون خورم حسرت پرواز گلستان ای کاش
نگذارند که کنج قفسی گرم کنم

بوده تا لیلی ز صدای دل خویش
هر دم آوازه شبگیری گرم کنم

آتشین سیل شود هر مژه دیده من
از پی خواب چو چشم سحری گرم کنم

خود سر گرمی هنگامه ندارم شاپور
کارم این است که بازار کسی گرم کنم

تا کس نه بیند

تا کس نه بیند پی توام بر شمع دل تنگم
وز دود دل خاک سیه بر چشم روزن می‌ریزم

در بزم شمعی سوختن هر گز نصیب من نشد
پروانه بدطالعم با بی گلخن می‌پرم

راز ترا با خویشتن وصل ترا با مدعی
میگویم و دل میکنم می‌میرم و من میرم

از بس طپیدنهای دل خاکسترم بر باد شد
ای آتش افسرده را خندیدن دامن زنم

تا بهر آسایش دمی در تکیه‌ام بر زخمها
تا روز از مژگان خود بر دیده سوزن می‌زنم

بی گلرخی بر بی نهان دارم ز بس بر مژه
ای باغبان بگشا درم کاتش بگلشن می‌زنم

هر که گردد خصم جنس و شاپور تیر طعنه
یا من زند دشمن بمن یا من بدشمن می‌زنم

آن روز که از دست تو بیگانه گرفتیم
آتش شدم و در دل دیوانه گرفتیم

محو وصالم من گران محفل مجنون نیست
گر تهمت عیش همچنانه گرفتیم

امشب تمنای تو از پا نشستیم
تا داد دل از نعره مستانه گرفتیم

دور از لب میگون تو شیشه می را
بر سر زدم و دست به پیمانه گرفتیم

دیوانگی و بی‌خبری پیشه نمودم
گفتار خرد را همه افسانه گرفتم

شاپور روان گو که چه از شهر گسستن
صد غیرت از این منزل ویرانه گرفتم

صد عید در روی گلش قربان نیافتم
توفیق دست‌بوسی جانان نیافتم

گر تیغ دلخراش برانم عجب مدار
آن بلبلم که ره بگلستان نیافتم

هر گه بگشت باغ نرفتم که از غمش
خود را چو گل شکفته گریبان نیافتم

دیگر ز سهم غمزه نگردم نظاره‌اش
تا اشتیاق سینه به پیکان نیافتم

زخمی نخورده‌ام ز تو کز پاره‌های لعل
صد خونبهای خویشتن امان نیافتم

شاپور سوختیست که در عرصه امید
گوی مراد در خم چوگان نیافتم

ز گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم
دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

ز رشک درد دل انداختم با آن گران‌جانی
دلی خالی نکردم رفتم و با خویشتن بردم

فغان

بخوان ای همنشین بی‌بوسه سوی شبستانم
که از زلف الفت زای بوی پیرهن بردم

از آن شوخ شکاری رشته امید بگسستم
گرانی دل از فتراک آن پرشکن بردم

دل پر آرزو شاپور همره شد ندانم
چه خواهد کرد با جانم تمنایی که من بردم

هر لحظه ز نشانه تیر بلا کنم
تا خویش را بغمزه او آشنا کنم

از شوق بوسه دست تو وقت نماز صبح
محراب خود بجانب باد صبا کنم

خاک در تو سرمه بود دیده‌ش غبار تر
صد بار سر بهوا زنم تا توتیا کنم

گنجور گوهرم ولی از بهر نقد وصل
چون مفلسان نگاه به دست دعا کنم

نومیدم گر از تو نه ام امید من
راضی نشود که وعده بروز جزا کنم

شاپور رفته نشود بعد از این به در
دل را و دیده را اگر از هم جدا کنم

نه زخم عشق دیده سپر داری دو چشم
شد گر نه خدا نگه خشم از شرمساری دو چشم

هر روزی دشمنی ز زخم دین تهمت است / کیسه بیهوده من زرد دست داری دوختم

چاره زخم ستم سرشت کار شکوه نیست / زین سخن اول دهان زخم کاری دوختم

خوبشان کفر از همه دشمنی من عار داشت / خویش را گر کشم از پا ان هزاری دوختم

تنگ شد شاپور از دود دلم راه نفس / تا شکاف سینه را از سواری دوختم

ز وضع خویش آزرده دل چرا باشم / که شاه کشور عشقم اگر گدا باشم

ز ملک عشق مرا آن کشور فراخ ترم / که تا بروز قیامت بملک سوا باشم

چو سوی کعبه برد زاهدم خدا اورا / که با خیال تو آن لحظه در کجا باشم

شوم هلاک دم در لباس ناموسش / بدین امید که در کوشت آشنا باشم

بسوی دوست بود روی خاطرم شاپور / اگر بکعبه دگر در کلیسیا باشم

شود شراره اگر قطره در دهان گیرم / کنم کباب کسی را که بر زبان گیرم

کف طلب

کف طلب بگشاییم بدین تهی دستی / گر آب گرم کنم آتش از دهان گیرم

شب دراز بحسیم چراغ دل در دست / مگر که مرغ مرادی در آشیان گیرم

می حربه انشای عشق ورزیدن / چو قصه خویش کنم اول از زبان گیرم

در سرای بکوبم بآشنایی عشق / به هر کجا که زار دلی نشان گیرم

چو بنده کان بگریزم سوی عدم شاپور / اگر دم خط آزادی از جهان گیرم

حرف خود وقتی که پیشش در میان انداختم / از خجالت مشت خاکی در دهان انداختم

دشمن خود خوانده‌ام با آنکه او را دوست و دوست / آن قدر گفتم که خود را از زبان هم انداختم

چون خدنگی بر نشان بودت رقیب و وصل غیر / گرچه بر کو را نه تیری بر کمان انداختم

بسکه از بیطاقتی فریاد کردم بر فلک / عاقبت خود را ز چشم آسمان هم انداختم

در بر دل پاره‌های آهنین قصاب هم / شیشه شد وقتی که بر سنگ امتحان هم انداختم

قصه را در دور از شکوه بر تنگ قب / ختم شد تا گر حرفی از میان انداختم

با کسان شاد در صحبت فیروزی ما
کاکه تیر انداخت بر من کمان ما اختم

نه همین گوش از خروش بلکه بستان کردم
امشب از حسرت رویش سر انگشتان را
مست در صومعه رقص سر آن زلف بدست
چون سر زلف تو هرگز نشود یکدم جمع
انچه گریه‌ام امروز نه موجب بود

بس که دیدم لبش از دیده نمکدان کردم
هر نفس می خود دل پسته خندان کردم
زانچه از انچه از گره دشبیان کردم
خاطر بر آنکه من از ناله پریشان کردم
یاد دیوانگی چاک گریبان کردم

پوست پوشیده‌ام و خونابه کشیده‌ام شاپور
کار دنیا همه بر خویشتن آسان کردم

نه غم درد و نه اندیشه درمان دارم
دامن خویش چو طفلان نفشاند ز من
امشب ای همنفسان دور نخواهید که من

سینه‌ام دل لختهای تو تا جان دارم
گرد باد سحرم بوی گلستان دارم
با دل خسته خود وعده افغان دارم

غم از بس

غم فراقت کرم عیش اید میطلبد
از نمش غده بگو بیا که مهمان دارد

گرچه در خانه مقیم من مجنون شاپور
از دل خویش رهی سوی بیابان دارم

امشب که خبر روش بریج جانم منم
در سر قدم زراهی کایم گشت کوشش
خواهم شدن نصارا زان لعبت دلکشی
ای مدعی ز کویش خواهم سفر نمودن

ای خواب اگر بیابی روی ترا ببینم
پایم زراه بگرداد گر رقیب سر ببینم
تا چند جور بینم تا کی و فا نه بینم
گرد دور مانم از یار باری ترا ز منم

شاپور مستمندم سر خیل دردمندان
کوه بلا و دردم یارب بلا نه بینم

نه از آشفتگی من زلف انگاری بیدم
من آن بادم که وقتی گرد رهم گلستان آشفته
با حسرت که من دارم تماشا نیز زین بستان

که از بختم پریشانت اگر دستاری بندم
بروی خویشتن اول در گلزار می بندم
گل اردامن گشتنا چاردل در خاری بندم

گره‌های دلم تر دیک شد گر غمزه گشائیم	ز بیدادش چنین کار بتر از اره می‌بینم
نخواهد ماند بعد از من کسی را حسرتی در دل	که غارتگر ده حسرتها از انگوباری می‌بینم

چو شاپور از مراد خویشتن محروم می‌مانم
اگر در دل تو صحبهای دو از کاری می‌بینم

در ره یاری گرو ممنون یاری نیستیم	گره خود در گشته‌ام فی شرمساری نیستیم
گر چو کوه غم بر جا نشینم چون غبار	بر دل مردم گران از خاکساری نیستیم
درد دائم نیست الفت ناز نیاز از من	دشمن خویشیم برای دوستداری نیستیم
در غم النقش مرا آن صیدام افتاده‌ام	گر بگرفتاری شکر رستگاری نیستیم

آنچه با شاپور کردی از جفا با من مکن
گر بدم شایستهٔ این خصم خواری نیستیم

چشم از نرم او هوس آلوده برده‌ایم	جسم حب نجاته معبود برده‌ایم
از ما دل کباب بستی ز بوده اند	بوی بدان لبان می آلوده برده‌ایم

هرگز بذوق آنچه دل شود آه است	تا در جهان نگارت مقصود برده‌ایم
داغ جگر ز لعل تو تا چاشنی گرفت	غیرت ز زخمهای نمکسود برده‌ایم
افسردگان ز دود دل باشند گرم	تا دست سوی آتش بی دود برده‌ایم

شاپور از جهان غم سود و زیان مبر
گر بخت آنچه روزی ما بود برده‌ایم

عید آمد و بر سر می ناب شکستیم	مهر دهن روزه به می ناب شکستیم
زین سر که دوشان نتوان باده خوردن	صفرای می از باده خوناب شکستیم
هر شیشه قندیل که در مسجد ما بود	یک یک همه را بر سر محراب شکستیم
بی تابی دل بنگر و آرام دل ما	تا در بغل این کوزه سیماب شکستیم
هر قطره ز خون دل ما قطعهٔ لعلیست	بی خرده این گوهر سیراب شکستیم
در سینه طنبور زدن آهنگ طرب نیست	هر چند در او ناخن مضراب شکستیم
صد تفرقه از زانچه طالع ما بود	کاغذ نه زدیم و سطرلاب شکستیم

از دور که بر زلف تو بستیم دل از رنگ
بس دل که در آن طره پرتاب شکستیم

شاپور ز افسانه غمهای شب دوش
چون زلف بتان خاطر احباب شکستیم

گرچه دیوانه و سودازده و بیدل شده‌ام
حالتی تجربه بردم که عاقل شده‌ام

ورق هستی از انجم مه رانید که من
دیده‌ام آنقدر اصلاح که باطل شده‌ام

هستیم گرد که بر کام ز محمل مانم
خادم و در قدم ناقه تنزل شده‌ام

بتماشای توام دیده حسرت یا رب
ای صنم بر ره بیداز که غافل شده‌ام

کم شد آشفتگیم آه فسون کرد طبیب
باطل السحر بخوانید که عاقل شده‌ام

دور راز امیر بنشن حلقم که ز بس تلخی کام
پای ما بسته همه تن زهر هلاهل شده‌ام

در ازل بوده‌ام از حلقه رندان شاپور
نه که امروز درین دایره داخل شده‌ام

میدهم جان و ز تو پیکان شکاری نخرم
هرچه دارم بفروشم هرچه داری نخرم

از لب و مژگان او تنهای غم زخم تنگ
گر ز بخت افتدمی شربت زنده داری نخرم

شهد اشکم بدان غایت که صد لخت جگر
میدهم گلگونه از ابر بهاری نخرم

از برای عمر دل زان کمان تیر خدنگ
گر ز دوست تیر از عود قماری نخرم

گرچه صیدانم که تیر با سرو صیب و فسون
وعده زان لب بصد امیدواری نخرم

گرم سودا گشته‌ام شاپور در بازار عشق
میفروشم عزت دنیا اعتباری نخرم

لطافتی از روی جانان مرا صبح و شام
بود نیاز بجو دو بود نیاز سلام

جدا از زلف تو عکس دلم بود دم عید
که روزگار کی باشدش کند حسرت دام

کمان مدار که دست از طلب کشد عاشق
همین بس است که از حد نبرد ابرام

طبیب تشنه تظلم نزده دست هنوز
کسی خبر ز جنونم دهد که از سر سام

بخشم دوست که شاپور راز دوری مرد
بدیده چون خس و خار بست نرگس بادام

ازدو

شب با خیال دوست نی ناب برزدم
بر باد آب کوره تبتاب برزدم

ما را غم بحر او سری خوردم هنوز
آبی بر آتش دل بیتاب برزدم

کفاره نماز صباحی که فوت شد
ساغر بطاق ابروی محراب برزدم

دندان نمیزدم ز تماشا بشب دست
ساغر بطاق ابروی محراب برزدم

دندان نمیزدم ز تماشا بپشت دست
گر زنت پا بعالم اسباب برزدم

دوشینه با خیال تو نشسته ترکمن
بر دیده های خویش ره خواب بردم

آبی که دی ز دیده کشیدم بسوی دل
چون لاله خیال ترا آب برزدم

شاپور ارغوان بگرفتی ز درد دل
خود را به تیغ خنجر قصاب برزدم

گر از غم حسک شدم کشته خشم ناتوان من
دو بینی شادم که شواند کشیدن کس کمان من

زبس در کنج خاموشی کشیدم های درد من
نکام از بهر کام دل نگردد زبان من

خیان دور از وطن گمنام کرده‌ام در غربت
که نبود هیچکس جز تهمت کافر نشان من

زدوری نه بندم شد جدا از آسمان گه گهی
همه شب در میان از استخوان ناله استخوان من

بهر گلشن که با این نغمه پردازی وطن کردم
ز بار تنگنای مرغان چمن شد آشیان من

ز بر سر بین ز بار دارم شکرای
که سیمای دگر دارد ز گریه‌ها میان من

لهیدردان دو افتاده شاپور ارمی دستی
خرابیوان سخن چرخی نماشد در فغان من

ای صفحه جبین ورق انتخاب حسن
سرلوح جبین تو سر کتاب حسن

عشق از دو صد قصیده مرا انتخاب کرد
من در میان فتاده بی انتخاب حسن

زنگ جو رنقم ولی از عین روزگار
نمی خراب عشقم نمی خراب حسن

بازار عشق گرم شدی روز رستخیز
خورشید حشر اگر بدی آن آفتاب حسن

عشق از درون پرده بود خانه سوزتر
رحمت بکش که هیچ نکرد احتجاب حسن

جانم شهید تشنه دل کربلای عشق
لعلش فرات خونی و عالم سراب حسن

بکند زردی نصف ز فیض جمال مست
دستی که تا نگشاید نقاب حسن

شاپور پس از شیار رخش گر نیست
مست خراب باده چو مست خراب حسن

بعد مردن هم نخواهد رست دستار جان من
آب حیوان خورده گویی درد جاوید ان من

رفته از تیغ جدایی کی شود پیوند دست
گوهری بگسسته رشته بجان من

میکند هر تجلی کز دود آه کوه
آیت یأسی که نازل گشته در شأن من

عقل صد بارم بکنج عافیت بنشاند لیک
صحبت یارم نیاید راست با دامان من

درد بیدرمان دل اهل شکسته از علاج
بلکه خود دیگر گریخت از رحمت درمان من

با بتان شاپور چندین که سودا میکنم
سود من هرگز نباشد جز یک نقصان من

انگند زلف مشکین دل از ما کردن
پیچید بر میانم زنار تا بگردن

در گل ز عشق پایم بسیار رفته لیکن
هر بار تا برآرم پا بار تا بگردن

در سینه بی مجالش خونابهای حسرت
بر روی هم گرفته چون تار تا بگردن

تا خویش را بسوزد از رشک عارض او
بنشسته غنچه گل در خار تا بگردن

در حلقه شهیدان از آرزوی نعشش
در خون خود نشستم ناچار تا بگردن

خود را اگر شاپور رسوا ز عشقبازی
ای دوستان نشیند این کار تا بگردن

گر دل بیتابی افتد مرا ابای برای خویشتن
بگذر جای دل هم بگیر جای خویشتن

گر شوق بردم هر دو که زنگ بر جام گنه
هرگز نرفتم ما منم گامی بجای خویشتن

گر شکوه آرم بر زبان گویی بگشایم
میگویم از دیوانگی حرفی برای خویشتن

خواهم گریبان چاک زد از گرمی دل ما گهی
پیوند جای دل کنم بند قبای خویشتن

شاپور شب در کوی خود بارم نداد
جای نرفتم داشتم با سوزهای خویشتن

نبود مرا بوصل تو بیجا گریستن
کاید بدیده بهر تماشا گریستن

سوز آمدم بر نهانم سر بیت
وقتی که خنده هیچ کنم با گریستن

ماتم سرای خلق بود عیدگاه من
از بس دلم گرفته ز نهار گریستن

نگر و ز کز وظیفه چشم ترم دو
ماند ز قطرات بود بار گریستن

لی گریه نیست دیده زمانی نگر ز من
میراث مانده از آدم و حوا گریستن

خندان گریست دیده که شد در فراق دوست
دل کوب تر ز خنده بجا گریستن

شاپور صرف تا غمی از دل برون کنم
از تو حدیث دوری و از ما گریستن

روی یار گل آرد بیار خندیدن
که همت باغ رخش را بهار خندیدن

برو نشاط دشنام ده بخنده دهن
که گرد از رخ من شرمسار خندیدن

به تیره روزی خود خنده میکنم در شب
ز عیش نیست در این روزگار خندیدن

بروز طرفه کیم همنشین بخنده انم
که شد بجا و داز سوگوار خندیدن

هم تلخ نیش و هم افزاده خاطری شاپور
که رب تو نداد دگذار خندیدن

جه

چند چون سنگ سخت جان بودن
هدف سنگ امتحان بودن

همدم یار اگر نه گشته بود
شرط عشقست بدگمان بودن

نرده جای که یار دیده بود
سوی منی نتوان بودن

گر بهارم بباغ راه نداد
میتوانم گل خزان بودن

دل ز پهلوی خویشتن خوردن
به که بر خوان ناکسان بودن

سرمه خاک ره شدن شاپور
به که در دیده ها گران بودن

دری بگشا خداوندا بخشم دردمند من
که گم گردد حیرانی کلید چشم بند من

ز صید بخت خویشم گر از کوتاه دستیها
بجز دامم نمی آرد کسی سر در کمند من

نگر روی ندیده ست از سیبهای غنچه خویش
که پیشانی گره گر دست زخم پرزه خندان من

بوصل و زخ هجران خویش آرامیت بجز او
که در یک سر سخن هست با آتش سپند من

ز مشرق طالعم گشت گویا غم ان دارد
که در پستی ز فاروق نکند زد بخت بلند من

جزوں

مدل شاپور بیکاو دو خدنگ غمزه به موجب
بجان راضی شدم گر زانکه بیکاو دو خدنگ من

دار دانا یه کنون بی سر و سامانی من
که کند ترک تو تقلید پریشانی من

منعم از بستن زنار نظر ها ز اله
ای مسلمانی کشاید ز مسلمانی من

گر تو غارتگرم از درد برای روزی
ثبت بر کوه دهد به سر و سامانی من

دام گسترده بتان از دم گرم شاپور
دیو در شیشه در آید ز پری خوانی من

بر دلش تا گشودم دیده خوناب خویش رسد از من
خجل از دیده خویشم که اباشد موج از من

لب سودا شوم و انصاف از سود و زیان خود
همین دانم که بازی داد و جان و دل حریف از من

ز هجرانی دگر خود را نه بینم تا تو را دیدم
که بر زلف تو طوق خون بسته زد داس کشته از من

ز دریای غم و اندوه سر بر کرده آن ابرم
که چون سر دادم آب دیده طوفان برد از من

ز دم شاپور آهی سرد دور از گلشن کوتش
که باغ بوستان را برد آفت رسید از من

شکر قسمت آن زلف و رخ رنگین من
گشتن بچو بکر جاذبه افسون من

مردم دو جانب مقصود گم ره تو بود
یاری بخت به دو سری گردون من

ای جگر خسته که لب تشنه آب خضری
رو مپیچ از نزد من جنس دع مه جیحون من

نامه درد دلم می از ری مست بخوان
شرح جانسوز مکر تازگی مضمون من

شکسته بتان ساغر عشقم شاپور
بیش این شکسته دلان قدر دل پر خون من

چه بگویم آنچه دم عشق جنون فرمای من
کو نگهی که تا کنم به دست و پای من

صف زده روح تشنگان بر لب آب تیغ تو
باش که تر کنم گلو تشنه کربلای من

تا زده مرهمی شور دل آتش اثر
اشک نیاز مرو در اثر دعای من

از دل چاک چاک من ناله نکو بمن اثر
یار در حیل میده به زمزمه درای من

نیکوم در ارادهٔ بادهٔ شب نه مسکن کن
به بن سر جا که نشیند دلت انجا نشین کن

براه دوستی اول بیا امتحانم ده / اگر صادق نباشم گوش بر گفتار دشمن کن

جهانی مرده زن آتش غیرت بود در دل / که گفت ای شوخ بشنیدم ز خلق اندیشه کن

ز گرمی تو با اغیار رسم مردمی / سرت گردم تلافی دل آزرده من کن

فزاید درد ای شاپور قول مطرب مجلس
اگر خواهی دلی خالی کنی بنیاد شیون کن

چنان تاریک شد دامان چرخ از دود آه من / که پنهان شد هلال عید در ابر سیاه من

چنان عید من و نوروز رود در تیرگی دادم / که تا دیگر نخواهد از بخت سیاه من

چه دل گرمیست غم‌آبادم گر بخاطر مردم / ز استیلای شادی میگریزد در پناه من

تو بدخویی و من زانگونه مشتاق جفا یابم / که از بیطاقتی بر خویشتن می‌پیچد نگاه من

فکندم در ره بازار زان سامان جنون دل / که دل یکبارگی برتافت از خوی نکوخواه من

اثر شوخی نهانم کرده ای شاپور در خاطر
تو پیدایی و گر نه کار خود کرد است آه من

شکیب دیده نشکست ز بیداری من / برخ از اشک نوید خط بیزاری من

چرخ بر باد فنا کرد دم سرد خزید / گر لحد ز جان بهر طلبکاری من

نتوانم لب از ضعف رسانم نفسی / ناله گر زانکه نیاید پی مددکاری من

زده خورشید رخی بخیه بکوشم کاینجا / ذره‌سان روح شهیدان به پرستاری من

باربی بندم از آن کوی نگر ای شاپور
کلفت کشت دل از بهر سبکباری من

سینه‌ام لخت جگر از چشم خون بالا برون / همچو صیادی که آرد ماهی از دریا برون

دوستان بی لطفت خواهم صبر کرد / تا رود کیفیت این باده از سرها برون

صد وصالم بلکه از بخت برگشته‌ام / آرزوی دیدنش نهاد از دلها برون

وحشی و طرای یاد اگر پرسند از احوال من / گو نخارا خوش که مجنون رفت ازین صحرا برون

طرح وضع عالم شاپور خاطر خواه نیست
میروم زین خاکدان امروز پا در دامن برون

گردی باشوق شکیبم تواند ساختن / باز دستش جان محکم تواند ساختن

اضطرابم را تقاضا شرح کن ای همنشین / بلکه جزئی بحر شکیبم تواند ساختن

لشکری ایمان من را چه که گر آسیب / از نگاهی بیدل و دینم تواند ساختن

الفت غم شاپور اگر هوای از دم عشق / عشق اگر آسیب نزنیم تواند ساختن

ای تاراج دلها غمزه را در عشوه رخصت کن
ملک دلبری زلف سیه را دوام صحبت کن

مدتی گردم برو آینه دل صاف کن با من / زاهد خویش مترسم یاد دیگر کن دعوت کن

گواهی از دل خود خواه اگر گوید که کام / بصد خواری بکشتن داده ام اگر گوید مروت کن

نهان از خلق با کی ماجرا در سینه دارم / برون آور ید بیضا و دعوی محبت کن

مده شاپور یکدم راه آه سینه سوزان
بسوزان عالمی در یکدم در اظهار قدرت کن

مینهاد طپش دل راه پرواز مرا / میروم تا چه کند طالع ناساز من

زان دو لب

زان دو لب از نی تبسم خود در رعه خارد / زلف طناز به دل غمزه ناساز من

چشم مهوش به ست از طلب دل خویش / کشته و مرده آنم که کند ناز من

آشیانم به شده از آنکه بلند افتاد است / کاف جان شده کوتاهی پرواز من

درد را سینه آزرده من قانونست / شیون آغاز کنم خنک شنیدار من

بسته گردون در امید بر دم شاپور
مگر از غمخواری ما باز شود باز من

خورده است آن شب از دست ساقی مه خوی من / صد شکست از کاسه سر کاسه زانوی من

تا کجا نازار طاق بلند آویخته است / کثرت خمیازه زور آورده بر بازوی من

زان پریشان خاطر تن موی بر سودا / تا بجز مویم نهد زنجیر از سر موی من

نسخه چین و گره پنداری از هم / ابرو از پیشانی و پیشانی از ابروی من

از نسیم شوق بازم آنکه دل بر خود جست / همنشین بنشین از این پهلو بدین پهلوی من

آب روی بردم خواری از دم گره داری / جوی کان رفته باز آید دگر در جوی من

نه دورنگم چون زمانه نه دورویم همچو گل
آتش شاپور یکسان نیست پشت و روی من

لب بمازین نیست لعل آبدار است این
بکام تلخ ما شاید بگردد روزگار این

ز یاربها رسم در گوش دارد آسمان منع
که چون من گرم تسبیها شدم نگشوده دار این

بجاه یار دادم شادم بقید اضطراب دل
زطرز وعده دانستم که دام انتظار است این

طریق بیوفایانست از یاران فراموشی
توان عادت نیاموزی که رسم روزگار است این

شود چون غنچه گل آشکار از چاک پیراهن
صفای سینه گر اینست جای خارخار است این

شمیمت نشئه تر از باد نوروزی و هر نسیم
که سودای زلف یار و ایام بهار است این

نوای ناله شاپور در سنگ افکند رخنه
دلی میدرد و نیدارد که گلبانگ هزار است این

دل که بودم پیش ازین داده از یاد او
مدتی شد تا که خوکرد با بیداد او

جو گرفتی تا قدم گردان در نیست دل
عاشقی امروز کم باشد که بستد داد او

درد دل

درد دل بسکه بویرانخانه ما زیب است
سکه تنهایم ماجون سکه بنیاد او

همنشینان کی جفا خواهند کاهل عزت است
ما که شستانیم خوش داریم با بیداد او

زان دو چشم از یک نگه شاپور اسب مرده بود
شادمانی بر نشاند خاطر ناشاد او

در جلوه آمد آن صنم زاهد که گرد انکار او
ما دست بیعت داده ایم ای برهمن زنار کو

چندم جگر خون میکنی زاهد دل کرار را
توفیق طاعت از کجا یاری که استغفار کو

فریادرس نبود بغیر از کنج تنهایی مرا
یاری که شد نمرمان بختی که باشد یار کو

مرغ دلم در دام غم از شوق بسمل میدهم
چون مرغ بسمل طپید صیادی بیکار کو

شاپور را با آن پری دیگر تحمل
طور دگر منجویدان گرمی مر بازار کو

بگرفته چشم ساغری از باده دیدار تو
چون باده خوردم مخور را چشم حریف آزار تو

ای غنچه‌ای بهار لبهای تحمل مرا از حرب
[illegible] بیشتر از گفتار تو

از ضعف ای مه دوست تا چون پیکرم هلال
صد است خون ز دو چشم من در گردن زنار تو

انگشت نما گشته ام که دل سوی شبستان کشد
ناز و نخوت سر و دو چشم سر دیوار تو

مردم چشم آزرده رنگ دیگر از تو
آسوده ام اندم که ندارم خبر از تو

ای فتنه ندانم چه بهاری تو که هرگز
خرم گل نامت نشود بار و بر از تو

موی شده سرو خرامان ز ضعیفی
از بس که کشیده کوه امان کمر از تو

هجران ده ام تشنه لب مرده ایدار
ای قاصد فرخنده سر از من خبر از تو

یکلحظه بر وای شب سودازده ما چند
پوشد ز حیا چاک کریبان سحر از تو

شاپور ره آورد تو بس آمد بالای
کین بوده خیار او کسی خوشتر از تو

چون شعله زجگر شود عشق از جنون انگیخته
چو محبت چیست دل جای بخون انگیخته

پیوند تا از زلف او هیچ دل در سینه ام
گر رشته ام در شبان کرد و زبان انگیخته

بشد چو مرغان حرم دل خانه را در زلف او
نقشا در دست کسی در دام کسی انگیخته

انجم بی باک از حسن تیغ جفا خواهد ریخت
مشکل که ماند در جهان خون کسی ناریخته

بر درگه دیر مغان شاپور گشتم معتکف
آب سلامت ریخته خاک ملامت بیخته

صباغ یکسان داده دیوانه گرفته
نهم از آتش رونق میخانه گرفته

بخت سیهم ست آن خال سیه کرده
مرغان همه را دام دم داده گرفته

یکسر من ذرهم تو و باده می است
مستی که خواب من دیوانه گرفته

ان ناوک مژگان زده اب شب روز خوام
بهوده مرا صبر با فسانه گرفته

با ملک قناعت نظر همت شاپور
عالم همه را گه ویرانه گرفته

شرم چو به خندان زده دیده لعل باده
که خوشته با قیامت شد آواز شش شماره

شده دم چو دست موی که گریه دست روشن
قدم زده دیده از بس که بر دستش قراره

بجفای تیغ ظلمم نکند خسته خاطر — که ز بخیه در نیابد جگر هزار پاره

کس از آن نگاه تو زیست غیر زمانی — گریبان در از دستی که از ملک نازا

یکدم اگر نخشین بمن زار گشته — عمری بی تلافی اغیار گشته

نظاره اگر نبود دگری هم خوشست — ای دیده مدتیست که بیکار گشته

غیر از خیال خویش اگر دیده بگو — چندین که گرد خاطر افکار گشته

خون خورده ام ز رشک بر آتش نشسته ام — تا کی کشیده دل گلزار گشته

شاپور از فکر عجب ای کشیده دیش — من سوختم تو نیز خبر دار گشته

عشق را بنگاه

حسن را بنگاه گرم از شور غوغا کرده — تا کجا بیچاره را باز رسوا کرده

هر زمان رنگ اصل دردا فکنده صیدی دلم — گرمی بازار رنگی تازه پیدا کرده

تازه پیدا کرده جای گرفتاری گرمی — دست شوقم را ز قید آرزو وا کرده

چشم اگر

چشم اگر نیست فردا روز حشر از نگاه — هم تو خواهی خوب عذر آنچه با ما کرده

گفته شاپور وصل یار دارد آرزو — آرزو دیدن خویش چیزی تمنا کرده

برآفتاب رخ آن شوخ نقاب گرفته — سیاه روز از آنم که آفتاب گرفته

کبوتر آمد و ز جهان شوق بیامم — مگر که نامه دردم جواب گرفته

هلاک مست ساقی شوم که نامش مجلس — دل کباب به دو داده و شراب گرفته

خجل کرده دختر اگر نشین بزمی اش — ز باغ حسن تو گل چیده و گلاب گرفته

شکسته قوت زنار راج عاشق برخوی — که غمزه از فرح اش بوجوب گرفته

تو چون سوار شدی شد غبار چشم جهان بین — ز رشک گوهر پای تو رکاب گرفته

ز پیش گر شاپور پنج نیک از هم — گلی مگر که در شب روز ماهتاب گرفته

تیغ غمزه دارد سینه چاکم طفل می‌باشد — که چاک سینه ام نشناسد از پیراهن جا

سر شوریده ام بی تقاضای اجل بردم — بیداد تنهاست سینه وانه سوی فراقی

به امید وصال گرد توسن او سر دو چشم — که با باد صبا شاپور مشق و جسم بیابانگی

سر راهش نشستم شاپور در رهگذر نشستم — که از هر شعله آهی سوزم همچو گلستانگی

سر گشته است راه شکوه بر شاپوری شد
فسون غمزه خونریز کی صاحب ادراکی

سپند خوشتر بی عمدا خبر دارم کنی — ز هر کجای دوستی رنگی و در کارم کنی

افغان که با این صفت حق از دو درد دل بارم — ای ناله کوتاهی مکن شاید سبکبارم کنی

ز شاپور حصار عاشقی با آنکه تیغ ز رگم — امید اگر ره از که اخر گرفتارم کنی

از خبر ای افسانه گو بانگ می آید ازین — از خاکی افکن تو تا از چشم خو بیدارم کنی

جان خود شد در راه غم شاپور آماده با توم
از پای نشینی ای سرو در سر کارم کنی

نگاهی لیس عتاب آمیز داری — گره بر خنده لب نزداری

نخواهی نگه داری رها کن چشم خود را — چنین بیماری از پرهیز داری

نه بینی سوی کس گو یا یکه را — برای روز رستاخیز داری

مدن صوت نگر نقش چینی — که سر تا پای رنگ آمیز داری

ال سنگین کوه دست زمانه — لب شیرین رخ پرویز داری

ز شوخی سرفرازی با مجاز — ازین قدرت که بر هر چیز داری

توای سرو از که امین بوستانی — که قدی آرزو انگیز داری

ز رشک سرو ای دل ندانم — بگو جرات چه دست آویز داری

سر اغش ده شاپور از بیجایی
نشان غمزه خونریز داری

ای شمع امشب ملال داری — گر دانت کرده‌ام چه حال داری

از رخ تو عارضت نمانا — گر شو زمن انفعال داری

پنهان چه کنی که چشم خونریز — گفت آنچه تو در خیال داری

زانسوی نیاز من نه بینی | گر ناز کجا مجال داری

شوخ تو کمال یافت شاید
طرز سخن از کمال داری

غنچه از خون اشک از غمش زخون تا گلی
هر کجا مست آید از دامن از انگشتان گلی
لب به دندان خود کشد کس ساغر
تا ز غم از درون آه دمادم

رنگ شام غنچه دارد از نفس او ناگلی
غنچه رنگ و بوی دیگر دارد از او ناگلی
با گهر در سنگ ماند لعلش از نازکی
دل نشین جایی ندارد سینه از نازکی

می‌کند شاید نهان از خود آن خورشید رو
صورت حالم که چون رو رفته از نازکی

زار ای طبیب از تب تن بیمارم از آن گلی
شبان نه دیده‌ام صبح از دم عیسی شود
غفلت و هر شغل و عمل از دست ما داد

شمع ولی شب تا سحر بیمارم از آن گلی
بر روی مردم شکفته گلزارم از آن گلی
مردم همه در کار و من بیکارم از آن گلی

آمین آتش بست گل زمین لاله ولی | چون غنچه نگشاید زهم شعارم از آن وی

صد غارت دل کرده‌ام تا رخ تو بر صبح عاشق
دستی مرا دارا همه بر یکدم از آن گل

تا کی ای دیده دگر راز من افشا کنی
تا کی ای درد با تن بیکسم خونریزی

دل پر از درد که داری سر و آ... کنی
نیستی در درون دل و غوغا کنی

تا کی ای شوق دل تمنی صبوری شیوه کنی

...غلط بکند زرای زنی و نه ماه سخنی

ای خون ای دل مجنون نوا نورا | چند در پرده نگهداری رسوا کنی

گر تو شاید ز انفت طلبی ای باست
خویش را سوخته داغ تماشا کنی

زان تیره توانی که معما بگشایی
بندی که گره از زر فرو با جا بگشایی

وز شوق فنه در جامه که در خانه ببینم
سوزم که به پهلوی تو در دم جا بگشایی

گشتی دل پاک تو هم سینه تنگی
این گردش ایام بیک حال نماند

گر بار دلم بر لب دریا بگشایی
امروز جهان بند که فردا بگشایی

مصحف زده عاشق بنده جان مفتون
جا بر سر تکر از وزن و عرض را بگشایی

از چاشنی حرف تو پیداست که آخر
صد دام دل از حلقه هر مو بگشایم
بر چاره عدم نیستی جاده نه درشت

دکان بر دکان مسیحا بگشایی
گر یک گره از زلف چلیپا بگشایی
یارب دری از عالم بالا بگشایی

شاپور

شاپور که آخر شده مجموعه صنعت
نشناسیش از آنکه سراپا بگشایی

دی صد ره دام خیال تو همی یارب نداری
بیهم مشتری این هم آن ما بهت نداری

دلم از خار خار آرزو جاده چون بلبل بری طرب
خبری ار بر سینه از آن غمزه در کار نداری

ز بس زهد و زهاد در هوس بیع و شری آید
رو از جبهه سجده جمعه بازار نداری

زمین گشت بار از و جا در اعم تو پیدی
زبانهای چمن خشم حربه ار است نداری

نگردن منت تاج مرصع بر نگیرم
ز دوش چرخ تا از آن سر کوی تو خرام
سرشوریده ام از بسکه دستار نداری
که گر مرغ آید آنجا نقش دیوار است نداری

مهیای سفر کرده شاپور از سر کویش
همین جان بر لبش موقوف دیدارست پنداری

زبان نازی ز مرادم چشم بیمارست پنداری
ز با حیلی چو ابرو خم زلف دلدارست پنداری

از بس دیوانگی بر باد ام شده که بر دوست
بجاد انم در زیر دیوارست پنداری

نظر بر بازوان دارد ز بس [illegible] چشم بر رخسار تختم
نشسته چشم بر ره ای نگار [illegible] خوارست پنداری

ز انتظار بیست جان دارد عاشق بر سینه دارد
بیدار ماند ان چشم بیمارست پنداری

آنچو ابی

تو چو آبی شب هجران جانان بی تو ام
که خواب از چشم بخت خفته بیدارست پنداری

بهر جویی او یک دم مرا بر دیده می آرد
که بست [illegible] عشق من ز [illegible] بیمارست پنداری

مکن شاپوری رخسار او تکلیف گلزارم
که گل در چشم من بی روی او خارست پنداری

زهی غم [illegible] تن ای گیتی
[illegible] سودای گیتی

از من دلا امید ورام کسی نه
ای سرزده گرد کم شده جو های گیتی

آشفتگی روز تو عالم گرفته است
ای دام فتنه زلف [illegible] سای گیتی

ای جا بکلی بکجان دسرا وکه خبر داد | جهان خوجامه برتید رجای بیستی
شاپور و شد دلتنگ از صحبت تابان | آزرده از تغافل بجای گیتی

ترجیع شاپور

دل منشور عشقش می‌تپد است | هجران تو آرزو که از دست
می آرد از ان سپهر جهان غم | دست شب محنتم دراز است
گویم در بزم با امیدی | با آنکه ور امید بازست
راهم سوی وصل صعب راه است | کاول قدمش مقام نازست
کاو دین آن نگاه با من | زنموده چشم سحر سازست
من خود دل و طاقتی ندارم | او در سر جور و ترکتازست
صد چاک بجیب طاقت من | از دقت آن بت طرازست
از یاد کنار رهد بصبوری | هر چند که لازم نیازست

تا چند ز یار دور باشم | مردم تا کی صبور باشم

هرگز نفسی چنان نباشم
گر هستی خود بجان نباشم

چون باد سفر کنم که خود بن | سنگ ره این و آن نباشم
باری چو بکام دشمنانم | بار دل دوستان نباشم
ایم دوشه ربون زکانون | چون دوده بدو دمان نباشم
زمینان که زغم شوم زمین گیر | گر آب شوم روان نباشم
یارست بدشمنان من دوست | من دشمن خود چنان نباشم
داغیرا اگر مراد بدست | در زیر کمین آسمان نباشم
شب هست که از فراق ز دست | در در سر پاسبان نباشم

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

الغم که آفت جهانست — آشوب دل و بلای جانست

از چشم تو اولین نگاهت — گر فتنهٔ آخر الزمانست

مهمان نیاز گشت یارب — گر باده نیاز سرگرانست

در سینه کبوتر دل من — مرغیست که دو رخ آشیانست

هر شیر ز من گریخت شوم — سرمایه شورش جهانست

شبهای غمم بس درازی — بگذشته ز عمر جاودانست

چندین ظلمات وحشت انگیز — در روز سیاه من نهانست

از صبر من سخن نگوید — یکره که گفتم سخن نهانست

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

از خنده گره ز لب گشوده — شد سبز در استخوان رگ سود

شجاله رگ ز لباسش — چون باد وقت سخن نکیه گر سود

کیفیت آب خضر دارد — در ساغر نشه آن لب می آلود

خواهم دل خون نگران برآرم — تا آتش سینه کم کند دود

چند دوست نظر به پیش دارم — یک گام زیاده زیر نبود

دستم چو ز دامنش جدا گشت — دیگر بر آستین تو سود

کامم همه آنکه غیر بخواست — کارم همه آنکه هجر فرمود

ناصح چه دهی به صبر پندم — کو صبر کجاست کاس سود

تا چند ز یار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

هر آه که از جگر نبود است — در پیچ دلش اثر نبود است

یکره رخ تو سیر دیدن — در طالع چشم تر نبود است

دل در شب طره تو امید است — آن فیض که در سحر نبود است

با چشم تو گفته‌ام غم دل — ز انسان که ترا خبر نبود است

در گردن آرزو دریغیست — دستی که ز غم بسر نبود است

خاکست بکار عشق شاپور — داغ دلش الفقه زنو درست
دو چشم ز هجوم ناصبوری — ز ناله ره که زنو درست

تا چند زیار دور باشم
مردم تا کی صبور باشم

خسرو شیرین شاپور

صباحی ز آب کوثر روی شسته — گلی از چشمه خورشید رسته
زده رتبه سازی بلبل صبح — گل خورشید خندان در گل صبح
لبالب هر طرف جام صبوحی — به بیت توبه کاران نصوحی
شفق هر سو چو شاخ سیب گلگون — سر از دیوار گلشن کرده بیرون
بهم آن نور خور زرین تتق بست — که صبح آمین باز از افق بست
صبا دکان عطاری فرو چید — ز شمع آماده از گلزار بو چید

گل خندان

گل خندان بهر طرف چو گشت — ادیم خام ادبر ز رنگ و بو گشت
نفس خوبی سواد رده بهشت — صبا در سایه بهار پرورده بهشت
بر اطراف چمن مرغان به پرواز — بهم از شوق صبح افکنده آواز
به فیروزی درین صبح مبارک — ز نور رحمت از پا تا به تارک
برآمد آفتاب هفت پرده — ز هفت اختر فزون هر هفت کرده
بهار خلخ و شیرین نوشاد — بت خسرو بلای جان فرهاد
حمایل کرده گیسوی معنبر — هزارش فتنه از هر موی در سر
بگردش تازه رویان سرای — همه از عشوه در هر دار مایی
بگلگشت گلستان ارم شاد — بخدمت آسمان بر پایش استاد
بهشتی بود دلستان در نشسته — نه رضوانی بدر بانی نشسته
گلستان بهار از عاشقانش — دم روح القدس در حرز آتش
در دو گیس گرفتی باد در دست — چکیدی آب حیوانش ز انگشت

ز محبش سایه گلهای سیراب
گل اربی شد و بر گل فشاند آب

درو مرغ از عیشش دو داغ
تجلی شاخی از شاخی بشاخی

ارم از رنگ و بویش در حسد بود
که جنت را گل روی سپید بود

چمن از نور سیمای دگر داشت
که از مقدم شیرین خبر داشت

جهان آگاه از خود با خبر بود
که گفتی گوش بر آواز در بود

پری پیکر نگارخانه بر داز
چو مرغی سوی گلشن کرد پرواز

نسیم اول باستقبالش آمد
شمیم گل هم از دنبالش آمد

صبا دست ادب پیشش نگس کرد
گل گلزار پا زراهش نگس کرد

اشارت شد پا بوسش چو گلها
کسی نشناخت خار از گل گل از خار

گران جنبش نو بر پا ر پا ارش
خرامان گشت سرو سرو دارش

ز نرگس تکیه شاخی دست بر روی
هلاک از شوق نوشینش لب جوی

گل از نرم

گل از شرم رخش چون شعله در تاب
ز پایش سبزه را از سر گذشت آب

بجان افکنده خجلت یاسمین را
بناخن بخراشیدی زمین را

صنوبر سایه بیکردی زگل ام
نکرد پایش انگه کرد آرام

زمین از خواهشت سرو از هم ارام
که تا خود را به پایش رساند

هجوم آورده بر سر بلبلانش
ز بر پا بسته‌ای سایه پایش

بهر سو مشیدی گلزار تماشای
که از بهر نشستن خوش کند جای

نه از رنگ گل دلش رنگ آشنائی
نه یکی یکزمان از پا نشستی

طرز دگر صبا ار بعلش خجل بود
بان شکر لبی و نشاب دل بود

بهر وادی خود و اکشا میبوید
که جای بهر صحبت باز جوید

یکی از خیل آن زنجیر مویان
نشان دادش که ربگه نشیبان

مقامی در خور بوس کنار است
لب جوی چمن کنار جویبار است

زمینی آب حیوان زو نموداد
بر و موج افتد گر نکند باد

سهی سرویست انجا نو رسیده / گلستان در کنارش پروریده

چمن رعنایی از بالاش دارد / همیشه آب سر در پاش دارد

ز دست سرکشی و غنج نازش / پر در مرغی از هر سو فرازش

ز بس در جلوه بازست ایستاده / بود در رقص پی همدستی باد

در آمد شد ولی از جا نجنبد / کند گشت چمن گردش بپیچید

روان شد نازنین با هم لعابان / حریف رهنمایش پیش شتابان

اشارت رفت و نواشان دویده / بساط خسروانی گسترده

ولیکن محکمش را با نرفت / ز روی سبزه بر دیبا نرفت

بجا کردند اطلس سایبانی / از و گردون گردش آسمانی

فلک چون نقره بر بامش بود / زمین قایم بمیخ دامنش بود

نبودش استوان جز پایی / ستون در بر نخل بودش عطایی

بدو دستش از طناب آورده در بر / بیاری کردن سرو و صنوبر

نسیم سایه بان بر جوش میخورد / بابر از جوش مردم آب میبرد

هوا گشت انجمن آغشته نم / که افتادی میان او ز شبنم

پر از در چون صدف ابر گرانبار / ترشح در هوا آمد پدیدار

نسیم طره ان معشوق عاشق / گرهای طبقشان بهم موافق

فسونگر مطربان نغمه پرداز / فکنده نغمه از چون تا بر ساز

ز مرغول نواهای مجازی / ز زلف زهره میکردند بازی

ز هر سو بلبلی از نغمه سرمست / طپان بر گوشهای عود بنشست

نوای بلبلان و مطرب ساز / یکی آوازست گفتی بر سه آواز

اگر بی زخمه ماندی کنفش چنگ / فکندی جنبش بالش بآهنگ

پرافشان گر شدی بلبل تعاون / ز رفتی از مقام آهنگ بیرون

نگارین یار گلستان خوش در افتاد / نقش آن نگار انتبش خوشتر افتاد

خبر داد از شمیم گل صبا پی / که روز عشرت است و خوردن می

بود غمگین شراب ارغوانی / متاع روز بازار جوانی

تهی کلجه زانو زد برابر / بطی را چو دل بگرفت از ابر

ز لعلش خون می در جوش افتاد / شده دست سبو الخت برت

گل از شرم رخش در روی خراشی / چو بر صحن نشستن از خوش تماشی

شراب لعل ساقی سایه پرورد / دل هر خاشعی چون سایه در گرد

مدور افتاد چون گردون پیاله / غم از دلها بگردون شد حواله

چو ساغر را نماندی باده باقی / بکندی همچو طفل انگشت ساقی

می رنگین تر از خون کبوتر / گر از مرغ هوا را سوختی پر

کسی کو باده پیش گرفتی / سراپایش چو تن آتش گرفتی

هوس برو جوانرا در سر افتاد / چو آتش داده در خشک و تر افتاد

چنان خوشی طرب در عالم انداخت / که چون از زخم دلها مرهم انداخت

ز کلی لعبتان لاابالی / همه مست از شراب پرتکالی

قصب پوشان عصابه کج نهادند / ز شوق باده در رقص اوفتادند

صنم گرچه ز نشستن قد بیفراخت / ز هر سو در مدد رقص نهان داشت

بر آن شد چند نوبت پیر مست / گهرهای گولی گیر دستش داشت

ولی بگذاشت باز آن نازنین را / که کار و تخم رعنایی زمین را

درون سینه دل دریای گوی / ز برون عمرها در پاش جوی

در آن نظاره کاهش چشم برزن / برقص افتاد لیکن ماند ابن

ز جیش ارز و آن نازنینش / نمیکرد چشم دور از جنبش

سر و گردن بجنبش سیمین را / نمیکرد آنچنین خویشتن را

چو لعبی گرم شد بازار مستان / فتاد افسردگی در کار مستان

زده از زمانه کی هر سنگ بختی / چو برووی تکیه هر سو بر درختی

ز بال افشانی آن طاوس پیکان / چو افشانده گرد غم ز دامان

به مرغ دل از پرواز رسته / ز بیرستی بجای خویش نشسته

بعشوه ساقی مستان دگرباره / ترحم کرد بر سرهای شیدا

شرابی داد از پیمانهٔ عشق / بمجلس نقل گشت افسانهٔ عشق

یکی کرد از گل و بلبل روایت / حکایت خاست از روی روایت

یکی از شمع و از پروانه گفتی / از آن سوز و گداز افسانه گفتی

یکی از دورهٔ این سخن گفت / حدیثی تازه از عشق کهن گفت

یکی از مستی گستاخ رویی / حدیث از عشق خسرو گفت گویی

همه شیرا از ذکر نام خسرو / بنای دردهای کهنه شد نو

شد از یاد تغافلهای پرویز / جراحتهای نهان از اشک ریز

ز حسرت شد زبان چون نقش دیوار / تو گفتی بر سرش کردند گلزار

چمن زندان منیش خون جگر گشت / ز بی‌عیشش نباتش تلخ‌تر گشت

دلش دلگیر گشت از تنگدستی / خمارش راه زد در عین مستی

سرش از بی‌دلشی زغم گران شد / نمکش چاشنی شکوه روان شد

ملامت رسم حرج کرد آن / که نوازد کسی را دیده شادان

گلی بد همنفس با زخم خاری / خزان آورد رعبه از بهاری

ازو خوشدل نه خود او از نخست / نیاید عاقلان را دل ز دست

شبی چون موی زنگی پیچ در پیچ / همی ظلمت درو بیداد گر هیچ

گرفته نقطه بینش بار وایی / جهان از چشم بندی به جدایی

همان ظلمت که زد در راه اسکندر / جهان زیر نگین آورده یکسر

نخورده آب خضر از بی‌نیازی / سحیش درد جای جان در آبی

ثریا در دهانش مانده در بند / سیه بر آنهٔ دندان کرده پیوند

فکنده جرم مشکو اختری را / میازار غلامان مشتری را

زحل را غوطه داده در سیاهی / نشانده زهره را در کار و باهی

عطارد را قلم در سر شکسته / بکف مریخ را خنجر شکسته

ثوابت را چو اخوان کرده گمراه / چو یوسف ماه را افکنده در چاه

سهیل از بس کجی شد ابنیه در رنگ / گرفتی سیب از آلو سیه رنگ

فلک گردیده عالم را خبر کرد / که خورشید از جهان قطع نظر کرد

جهان عالم لجا موشی هم آهنگ / که با بانگ شب میرفتی تفو سنگ

کسی گر با دل خود راز میگفت / صدا را غول در دم باز میگفت

جرس گر صد زبان در خویش بستی
صدای از لبش بیرون نجستی

نه زانسان دیو ظلمت راه کس زد / که صبح از بیم نتواند نفس زد

در آن شب مقصد شب زنده داران / چراغ دیده اختر شماران

نگار نازنین

نگار نازنین شیرین طناز / چو تن گرد آشنای بستر ناز

فتاد از جنبش زلف دل آویز / شب بیداری الصبح سحرخیز

خیالش هر طرف میدان کشیدی / کهی ماندی ز رفتن که دویدی

ملالی بر دلش ناگه گذر کرد / نه تنها دل که جانش را خبر کرد

جو باران بهر تسکین ملالش / سر آورده بهم خواب و خیالش

که خورشید بر فکرت شد عنان ریز / ملک بو فا بهای پرویز

ز بیتابی نوای ناله برداشت / زدلها ناله اش برکاله برداشت

نقاب از بس اش مژه بر آورد / بشغل پیماری سر بر آورد

نگردش از تف آه جهانتاب / نگشتی سایه اش یکدم تر از آب

ز سوز دل گل رویش برافروخت / بدان گرمی که دست از دور میسوخت

ز رخسارش چو مادم زلف سرکش / هوا برداشتی چون دود از آتش

نیازردی مژه دندان لبش را / که افشردی ترنج غبغبش را

گشاده طره عنبر سرشته   ز دو جانب چو دو بابل فرشته
بجای گر خیال یار دیدی   ز تنهائی بدان جانب رمیدی
سرش آیینه زانو وطن داشت   که رو بر روی عکس خویشتن داشت
ملالی گر ز خود دادش نیاردی   نهادم در کف سستی درآردی
ز هجر روی او در گریه میبست   ز روی خشکش مژگان دست تر بست

سرشک خونش سیلی تند خورد
که از سنگش دلی آتش ببرد

فغان از صبر از پای بر داشت   نباله کوه را از جای بر داشت
چو افغانش بگوش دایه پیوست   قیامت دید و زود از جای برجست
چو چهره وی پریشان سر و مو   دوان آمد سراسیمه بشکو
نزاری نازنین را همچنین دید   گهی بر آسمان که بر زمین دید
بگفتا ای جسم و جانم خاک راهت   ز سر رفت خدا بادا پناهت

نگر در خواب زلف خویش دیدی   که از آرام و آسایش رمیدی
مگر از عکس خود دیوانه گشتی   پری دیدی ز هشتی دیوانه گشتی
مگر مژگان نخجیرت سایه انداخت   که پستان نیشترت از عرق خون ساخت
چه افتادت چه میگویی در این باب   چه گم کردی که میگویی در این تاب
بگفتش زان چو شمع آتش افروز   که از بیطالعی گم کرده ام روز
چنانم از غم درد سراغش   که محرومم درین شب با چراغش
شبم چندان بزیر بار غم رفت   که نارس طفل صبحش از شکم رفت
اگر صد جا فروزم شمع مقصود   ز تاریکی نشاید شعله چون دود
مقنع نیست تا ماهی برآرد   بجانم کیمیا منت برآرد
ز تنگیش چه شبستان ظلمت اندوز   اگر صد صبح باشد میشود روز
چو شمع صبح تار و تیره سوزم   چو صبح اولین کوتاه روزم
بست آخر بخند ای صبح خندی   نگر خنده ازو باشد ز بهر خندی

گهی از نور گه از سایه بشکفت ... شکایتهای شب را دایه بشکفت

به بیداد شب خونریز قتال ... گواهی داد صبح ... عطسه در حال

فکنده او ز استیلا چرخ زرین ... اگر خورشید را در چاه بیژن

شب ار چون کوه باشد سنگ ز آتش ... برآرد صبح چون رستم ز جایش

ادب پرورده دهقان سخن گوی ... چنین آورد آب رفته در جوی

که دست از کار جوی شیر زد باد ... خوشست از بیدلی آمد به فریاد

غم شیرین ز خاک دل برون داد ... متاع دل به دلال جنون داد

هوای عشق با جانش نمی‌ساخت ... مزاج آب با آتش نمی‌ساخت

خورد تا خون خود فواره تاب ... ز دل جوی بسوی دیده بگشید

کجا تا بیشه دستش را توان بود ... که هر برجسته‌اش ناخن گران بود

به هر کوهی که ناخن بند گردی ... تحاشی زود ز خویش دنده گردی

کلندی بس که کردی صیقلی سنگ ... فلک را عکس خویش در خنگ

ز بس کافشانده عشق از شرر آتش ... نهاد از بوته بیرون استخوانش

تنور از هم سراپای وجودش ... نحیف افتاده همچون تار و پودش

چو خاک افتاده بودی بر گذرگاه ... بجای گرد از او برخاستی آه

چو بگرفتی غباری دامنش را ... نبودی زور برچیدن تنش را

اگر بادی به دامانش فتادی ... چو گردی روی بر صحرا نهادی

نه تنها وحشیانش طعمه دادند ... که مرغان بیضه در دامنش نهادند

به دریا از سرشک حسرت مایه دادی ... به ابر از دود دل سرمایه دادی

ز اشک از گوشه دامان فشردی ... اساس بیستون را آب بردی

کس ار بشنیدی افغان زبانش ... صدای کوه بودی ترجمانش

گهی در کوه و گه در غار گشتی ... ز آتش پنبه موسیقار گشتی

جهان از کوه بر فرقش نظر بود ... که در هر گام جانش در خطر بود

اگر بادی شدی زان سو دوچارش
تو گفتی قاصدی آمد ز یارش

اگر دم از دم سردش فسردی
عتاب آلوده بیجاش شمردی

دگر جانش ز گرمی در گرفتی
ز مهر دوست خالی بر گرفتی

شکفتی از نسیم صبح دایم
ببند از جنبش های ملایم

دگر جستی از آنجانب صبایی
نهادی در رهش دام وفایی

ز مژگانش فشاندی گرد دامن
به آب دیده اش شستی سر و تن

ز دود آه طوماری معنبر
درافشان از نثار اشکهای تر

بدستش دادی و گفتی زبانی
که ای غمخوار مشتاقان جانی

سراغ راه کن از بوی شیرین
چو یابی بار در مشکوی شیرین

فغان با بدنمایی تیز رفتار
که سوی گرد از رخش جرداد

اگر با مهر من آشناییش
بوی از لب من خاک پایش

بگو دارم بدین درگه رجایی
بکف مکتوبی و در لب دعایی

اگر پرسد

اگر پرسد بگو سرگشته فرهاد
سر خود را بدین در میدهد باد

که ای خاکت پناه بی پناهان
غبارت افسر صاحب کلاهان

نیاسوده ز افغان بست گوشش
چرا گردی چنین از من فراموش

چرا هرگز بسوی خاکساری
بدست باد نفرستی غباری

مرا هر لحظه با یاد وصالت
اگر در خواب اگر خود در خیالت

بدامان خیالت میزنم دست
گرم دیوانه میخوانی و گر مست

بدینسان میکشیدی روزگارش
جز آن سودا نبودی هیچ کارش

کشیده خیمه‌اش بر آسمان رخت
جوان دولت جوان همت جوان بخت

سحاب همتش چون در ببارد
هوا گر گفته برگردون نبارد

ز اقبال همایون شد فراغش
کرمت همه دارد در دماغش

بر دستش گهر گوی لبش شکرفت
زعان بر ده گوی صوت خرفسته

بهوشش چین او عنبر چه بویی سخن بشکوه از گوهر چه گویی
مسیحا را جوان لب در فشانست نفس با دو مخ رنگ روانست
جهان از عدل او در احترامش گر تسبیح ملایک گشت نامش
پر دوان سهم تیغش خصم را آه زبا دو خانه تن چون کبوتر
نصبوت خنجرش گر آب صافست شکاف از دمی تا ناف کوه قافست
قضا شاد بخت بلندش سر زلف ظفر گر دامن دشش
زمین با عزم او یک کام راست تو گویی چشم دنیا را نگاهست
ز مهرش حرج باج از چین گرفته ز رویش بیضه زرین دوشیده
گرفته هفت کشور در یکی مشت چو بشت خالیش که سر انگشت
ز مهر و کین پیشش قدرت اوست دو عالم چون او مغز اندر یکی پوست
گریش مهر تابد بر روی انور ز نورش ذره گردد در نیزه زر
فلک با قدرش از یکجا نشیند ز سهم جان تیر بر پایه بنشیند

اگر قدرش

اگر قدرش فرود آید بجایی نماید آسمان چون آسیایی
بدیع قصاش از مهرست ممتاز گراو زرکش و خورشید بست زرتاز
دلش را رازها چون روز تا شد ضمیرش علم غیب آموز باشد
تفهر اوز انجا کاستانست هزاران آسمان بر آستانست
قطار اشتران هر سو روانه برابر با شب و روز زمانه
تمامی زاغ چشم دیده از همه طاووس شکل و کبک رفتار
ز کوهان بختیان در پای بر اوج روان کشتی صفت نوح از پی فوج
یکی هم تک همه خوبان حصاری چو برج باره بختی عماری
یکی بختی چو سیل شده روست گریزان پایش از با دستش از دست
برو در مهد ان بانوی بلقیس چو بر باد سلیمان عرش بلقیس
که رقص شاطران است تازی ز شوخی با فلک در دست بازی
نهان در خرمن زر گوشش تا سم همه بر دانه در خوشه دم

بسر گشتی ز بس تن دیک سر بود | دو گوشش چون دو نوک کلک قلم بود

یکی از شوخ چشمی ناوک انداز | یکی از سرکشی در جوشن ناز

یکی پروانه از گستاخ رایی | یکی بیگانه از چشم آشنایی

یکی را تاج زر زرین عصابه | یکی را از پی زلف شکین کلابه

یکی چون گل طربناک و شکفته | یکی چون غنچه سر در او نهفته

رباعیات شاپور

بر خیز چه خفتی ای ندیم سحری | کاورد سپیده دم نسیم سحری

روزی شب بگو ورست که ناز | خوش نخته بسوزد نسیم سحری

بر خیز که می رساغر صبح زنم | وز آتش دل گل بسر صبح زنیم

تا بو که

تا بو که دری بروی ما بگشایند | از حلقهٔ چشم خود در صبح زنیم

زه و انکم از کام دل حلقه کنم | از هر ده کم بسامان و حلقه کنم

کام دو جهان اگر بنا عرض کنند | یکیک همه را الخوانم و حلقه کنم

سوهان قضا مکنیم آنچه رشته است | زاهد شد چون جنبم آنچه نه رشته است

از بسکه گزوش زهد ان شب و روز | لب چون سر آستینم آنچه ناشسته است

مرغ دل من که صید دیدن ناشد | کی از قفسش سر بریدن باشد

صید است که تا کی بود در دام بش | مرغی که به بندش طپیدن باشد

خشش ز نبود خط نوی یا زو شد | خشش بهار دخت بانبر و شد

بوسنگی کمان زد و ابرو دست | اکنون دو کمان من که چهار ابروست

آنم ز شمال کوی دم سردی برد | سبزی ز بهار و از خزان زردی برد
بر تجربه دنیا نشدم کام روا | نامردی من نگار نامردی برد

آن گرزه او غبار دارد چشم | چون یافت که انتظار دارد چشم
آمد بصبا صلاح در چشم گفت | رفتم که هزار کار دارد چشم

با غمزه بگو غم نگاری بکند | بر خسته خویشتن گذاری بکند
تدبیر دل من هیچ جایی نرسید | شاید کشش دل تو کاری بکند

از دوری تو نشستم از بام گذشت | کار دلم از نامه و پیغام گذشت

بلشم

باشم چو کسی کز آتش از سر گذرد | زین چو چه ابیت ز نیک کام گذشت

دل حال برادی از گشادی بگرفت | از خود خبری هیچ بابی بگرفت
ایام فراق را بماند چند است | کز زندگی خویش حسابی بگرفت

زین دیده که زو کوی زمین در خون است | ربعی که مقام تو بود بیرون است
تا من که ظلم ز تو نبود در آب | نهان شده چو رنج با مسکونست

همدم طلب شراب ریحانی کن | ما را بوصال دوست مهمانی کن
بر بزمی شدم دیوانه | رو شیشه بیاور و پریخوانی کن

دل لذت می ز جام خون میگیرد | ناکامی خویش را چگون میگیرد

یکلحظه خلاصش از گرفتاری نیست | گر در دگذاردش خون میگذارد

خوبان که بناوک نگه دوخته اند | رامم بصلاح چشم و ابرو زده اند

تا بر بزم رخکشان زخم غصه | بازوی مرا اگر بیبازی زده اند

روزه بت بیا در نمازی زنیم | کامی تقصای بسته و نمازی زنیم

نظاره حلاوت رخسار تبان | چشمی بکرا نشیم و نیازی زنیم

تا روی تو دورم زنگه خواهد بود | در دیده و نگاه من تنه خواهد بود

حالی که بشمارم برخ تست | گر توبه زمی کنم گنه خواهد بود

از بحر رخت شعله ام از سینه بر است | ور شوق جمالت دل آئینه بر است

تاثیر محبت

تاثیر محبت گاه در دل تو | هر چند که مهر کاشتم کینه برست

گم گشته دلم که بخت یاریش نشد | در شهر دلی نیست که یاریش نشد

در راه غم افتاده می آید باز | او را کسی نگرد و چاره اش نشد

سروی تو نور نظرم در در است | باشد اگر از خود خبرم در در است

نگذارد برد سر خوشیم نگذارد | برستید از درد سرم در در است

خر غصه فلک خوار نمیکند | خر لخت جگر نواله ما نکند

بگجرعه بنابید به ساقی دور | تا خون بدل ایپاله ما نکند

رفت آنکه دلم برد دوری میخواست | در عشق تو با بخرد دوری میخاست

کی حال دل اینچنین پریشان میبود | ایوب مرا اگر صبوری میساخت

هر طعنه کزان زراه هواری باشد | جایگاه تر از تیر شکاری باشد
طعن از دهن شکر نوای تو نیز باز | چون تیشه کان سنگ کاری باشد

خواهم خود را ز درد دل یار کنم | جان در الم عشق گرفتار کنم
ای عقل مرا ز عشق تیر شدی | رفتم که سر اندر سر این کار کنم

غمگین دل من که هست پر درد غمت | همخانه غمست همدرد غمت
با یکدگر از یکجهتی ساخته اند | غم درد دل است دل مرد غمت

شب کاتش آه افروختم میگرداد | خونابه فشان چشم ترم میگرداد

هر لحظ

هر لحظه پی زیارتم پروانه | می آید و بر گرد سرم میگردد

شد غمزه بخونم مژه را امری | گر یار عیان دید در ابروانی
بدنام درین میان تو گشتی ورنه | تیر از دگری بود و کمان از دگری

گر زانکه ز عمر حاصلی داشتنی است | در کوه ز عشق منزلی داشتنی است
گر هیچ نباشدم ز اسباب جهان | از بهر غم تو هم دلی داشتنی است

یکبار که آتشم بگلشن برسد | ور سینه سموم بوزیدن برسد
یکبار اگر راه نفس باز دهم | در هیچ چمن گلی بچیدن نرسد

هرگز در آشنای کس نزدیم | تا طعنه به بیوفای کس نزدیم

با کار گره بر گره خود مرکز
چشمی بگره گشای کس ندیدم

هر چیز که گاهی بهوس برگیرم
گاهی ز نشاط دست رس گیریم
از رشته عمر رایگان نتوان شد
باری گره دگر بنفس برگیریم

شوخی که ز چهره صد گلستان دارد
گرمی تو ز در زمستان دارد
نهانه ز بسته قفل مستان دارد
سیب زنخ و انار پستان دارد

ما و شب وصل ساز و سوز آوردن
وز باده چراغ جان فروز آوردن
محو حیات جاودانی باشد
با نوش لبی شبی بروز آوردن

هر سو نگهت بتیر از ناز است
دل زانکه غنی ترست درویش تر است

بیش ازمه

بیش از همه کاینات اندوخته ام
غم گر همه چیز کمترش بیشتر است

مستی چه کنی چو دشمن هوش شد
مستانه چه کف زنی چو در جوش شد
مردانه تیغ آتشین زن چو درا
پروانه شو از آنکه سیاه پوش شد

دوشم سوی خویش خوش انداخت نگه
در چشم ترم نگاه حسرت بگذاشت
گفتم که مگر درد دلی عرض کنم
خلوت بمیان آمد و مهلت نگذاشت

آلوده دلی که از هوس پاک نشد
آسوده نشد سری که بی باک نشد
خرات علف نگرد ضایع کسی
کاو بخیه حلقه فتراک نشد

خواهد دل من که جان فدای تو کند
خواهد اسیر تیر بلای تو کند

نگشاده دهان خویش از روی نیاز | زخم تو بدست تو دعای تو کند

تا چشم بدی چشم ترا آرزوست | هرتا بدم چون داغ در دست
گلرنگ ز تاب درد تا کی بینم | چشم سیهی که مردمیش گردست

چون شعله تمام شب هم آغوش شدم | وز شوق عبادت همه تن گوش شدم
گویا که نکرده بوده ام جانب | کز خاطرت انجمن فراموش شدم

ای توسن چرخ رام داغ تو سرین | غم نیست اگر فتادی از خانه زین
تو پرتو آفتابی و نیست عجب | گر پرتو آفتاب افتد بزمین

در عشق که غیر با دم سازی نیست | کاری بترم ز غمزه سازی نیست

شامی دارم تیره‌تر از صد روز وداع | صبحی که کم از صد شب تنهایی نیست

تا در سر من عشق صنوبر باشد | کی غیر تو آیدم که همسر باشد
صد دشمن کجا شود شش انگشت من | مریخ انگشت کی برابر باشد

در سلسله غمت دل خانه خراب | افتاده دلم از تب نازکی در تاب
خون دل من حلال ها دست لیکن | بسیار مخور تو هم که خونست نه آب

ای مرگ بگیر تخت جانان مرا | تاراج مکن تازه گلستان مرا
گر زانکه ز دیوان قضا فرمانست | اینک عوض یار ستان جان مرا

گر چرخ بهم سوخت اجزای مرا | از کوی تو دور ساخت غوغای مرا

دل جای نشین باشت بر خاک درت ای جان نه ای مه بگری جان مرا

شوخی که بعشوه نقد جان مطلبد دریوزه کنان دل ز کسان می طلبد
ما خود دل و جان بعشق او داده او بنیاد بعشق دیگران می طلبد

نگنجد غمان ز بخت نا سازد هم بر جرم و ترک هوش و آزاد دهم
غمهای کهن ز دل برون اندازم این دام زمانه را بدو باز دهم

بیچاره کسی که جنگ زد در جانش کاهی غم سرگاه غم سامانش
پروانه از رشک دلم سوخت که زد بر آتش و بگرفت کسی دامانش

ای غیرت کم حوصله جانی داری کز خوردن خون دل گرانی داری

بگو غم بوشش مگه ناخوش بنود با خویشتن آخر نه زبانی داری

امشب که زغم در تب و تاب افتادم در سیل سرشک خود بتاب افتادم
چون خواب بجان آمدم از بیداری چون بیداری ز چشم خواب افتادم

با دل ز وفا وصلت جانی کردی آنچه از تو سزد ز مهربانی کردی
مشتاق تو دانی بچه غایت بودم مشتاق ترم از آنکه دانی کردی

کم باد ز عالم اثر بیماری تا تو نکشی درد سر بیماری
ای وای گرم نخورد بگوشش از مژده صحت خبر بیماری

سرگشته ز فرسودن سر ماسبکم از قد گران و در نظر ما سبکم

آنم که ز درد فرقه زخواری آری … گر تنگ شوم چو سنگ سودا سنگم

آنم که من از کیش خود می باشم … بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
با محکمی منت … بستانی … محکوم خود و دشمن خود می باشم

هیهات که کج از تف خور زر گردد … گر سیم ز کاه در کشتی زر گردد
باران کرم جهان زان غم ویرانی داشت … چندان نماند که ز هوا ابر گردد

رخ طرفه بر نهار آورد دست … ای عاشقیم نجار آورد دست
چون شاخ شکوفه شکسته دستم لیکن … تا غنچه نو نه در دمار آورد دست

دی هست تو زان پای شتر لغت آرد … گر شوق کتاب تو دل از جای برد

مخواست

مخواست لکد بر سر افلاک زند … از فرق فلک گذشت و در پای تو خورد

پیوسته ثنای تو دوام بر سر باد … در بزم تو تیغی مرا رهبر باد
زینسان که ز دود دلکیام آتش کشت … از نکهت عنبرین دماغم تر باد

قاصد ز عتاب او چه تقریر کنی … انشاء دو صد حرف گلوگیر کنی
پیداست زرنگ بخت نومیدی … امنا هست پس راه تفسیر کنی

ای صبح نفس نسیم زادی نوبت … بیمار غمم دوای شادی نوبت
یا یکدم عیسوی کن اندر کارم … یا چند عدد حب عنادی نوبت

ای از تو نو ده ام لگان رنجیدن … خوش نیست عتب ز دوستان رنجیدن

اول کره است و بعد از ان رنجیدن | بیهوده زکس نمیتوان رنجیدن

یارب

یارب ز عطای خویشتن امانی ده | سرگشته منم راه سرو سامانی ده
از خوان کسانم مده ای رزق وسیع | از سفره من مرا لب نانی ده

ای صبح شب شام غم شتاب تو خوشست | گر خود همه کار دنی خطاب تو خوشست
تنها نه معاصی و ثواب تو خوشست | بیداری تو خوشست و خواب تو خوشست

شامم سر زلف معنی بکر بود | صبحم لب بگشوده دهن بکر بود
گر خارق عادتی سرایم چه عجب | کین تصفیه از ریاضت فکر بود

از خواب عدم قضا چو بیدارم کرد | دیوانه و رند و مست و خمارم کرد

جا

جای عجبم نیست چه جای سر آب | در دیده وصال لبش که در کارم کرد

افسوس که روزگار را آینه گم | همخانه نای و همزبان چنگم
ارواح گرسنه را غذا بخشم | در گوش جهان نغمه سیر آهنگم

چون سبزه دلایل صفای نکنی | یا آرزوی کسب هوایی نکنی
گر سر به بها آوری رنجیت نکند | خوش باش اگر نشو و نمایی نکنی

تا کی ترش از شراب چون نی باشی | انجیر بانجار چون می باشی
کعبی روزه است شیوه مردان نابی | چون خانقیه بی نماز تا کی باشی

آدور رخ فلک در نشین از صدفی | در پشت دو گوهر دو در با خففی

گر گوهر و در ز کان و دریا خیزد — او کان بکفی دارد و دریا بکفی

ذات تو شفای خلق را افزونست — صحت بکلام دلکشت معجونست

نهد تعلیم دست قدم باد سموم — ملکت ز تصرف هوا محصونست

تاراج گر چمن ندیدست کسی — دزد گل یاسمن ندیدست کسی

از نذره زمان بداروغه پناه — داروغه راه زن ندیدست کسی

امروز که نوروز جهان افروزست — مغزولی داروغه نشاط اندوزست

شکر که از دولت خالی اقبال — در موسم دی ملک ری نوروزست

از عارض خسرو ابر افواه مباد — بر حسن نشت حادثه را راه مباد

دستت

دستت سبز زلف تبان باد دراز — بابت ز در نشاط کوتاه مباد

ای انکه گرامی تر از جان خواهم — هم از تو بوعده تو فرمان خواهم

امشب اگرت ذهنت کان دادن نیست — شبان وی از بهر گردکان خواهم

زانگور بگوشم انکه اواز فکند — دلم العث از هوس تازه فکند

ان مایه عیش بین که ناگشته شراب — از شوق لبت مرا انچنان زه فکند

گر شیره جان بلحه غند شود — از نخت بدم چو شکر که قند شود

انگور رشش از ان جهت تو ایم — وادست که دندان طمع کند شود

ای که گلاب بوده روزی نقش — بدرنگ که گوی بر قاست جش

می قدر نجابک در گفت ریخته باد — زانگونه که آب روی من در طلبش

این کهنه نسج عنکبوتی طوست — یا عبرتی از جهان پر افسوست
بودش همه تن شکسته اصحاب کهف — تارش همه تار رشته قیاوست

ان مه که جنگی جو جرس آمده است — همچو سپان تهی چو کوس آمده است
بان لعبکان زخمه خوردن تازه — کنگ مصاف جنگوس آمده است

ای خواجه بستوفی قانون گناه — در جمع گناه بنخها کرده سیاه
کیفیت بد زبانم میدانی — میدار زبان غلبت را کوتاه

روباه سرور و متولی حسد — همچون وقف است جون گربه

با آن حیات خرست سبحان الله — روباه بسفید و موش بحیله که دید

از آنکه نه دل قابل کسب هنرست — اسباب سعادتش ز بن ملغت
دیروز را لکو مر پی شیخ دین بود — امروز کله شمار رب اللطفت

کوری که تکبرش ز حد بیرون رفت — مصحف ذکر کل با نقص ملعونست
ابلیس که نقص و کبر را قانونست — از شومی بحثمی ان مطعونست

امشب قلم خیال بر داشته ام — انها که تو دانی همه بنگاشته ام
بان وصف خود اش گر صد نسخه مجو — ننوشته و جای نام بگذاشته ام

زن واسطه کاخرای خون می شاید — انصافش هم در اندرون می شاید

بان

آن نیست که نیمی ابرویانش شده جفت | کز غایت حلکه کون لکون می سازند

خاتون زوق کهی که تر سبکرد د | صد شنگ کشش گشاده تر میگرد د
گر بر سر آن دیده کس دست نهی | چون شنگ دهن دریده تر میگرد د

خواهم خو بکسی عرض بر و سینه کنم | بادی بخود از خرقه پشمینه کنم
همچون الف غبار پشم تن خویش | با عینک اگر نظر در آیینه کنم

گیرم که بعلم واضع رنج منم | زمان ده روزگار سرنج منم
از دیده اعتبار چون درنگرم | دنیا صحبت هیچ در هیچ منم

ای گشته خنده تب دل زنده صبح | نظاره تست خال و خنده صبح

گرخنده

گر خنده صبح عالم افروز دلیک | با خنده تو خنک بود خنده صبح

یاران یاران شبت یاران یاران | یاران ساز دعد از یاران یاران
گفته که بانعت شد از صحبت ما | یاران بخدا اقسم که یاران یاران

ای گر نبر دست بت زمینی سپید است | در کاسه و کوزه ات خسی سپید است
گر در شب دیجور نقاب اندازی | از چهره تو نشان صبح سپید است

دانی سنو که سر ز گردون زده است | بر عکس حیت قدم چنین چون زده است
عمر سیت که شکر زدا از خلق جهان | ز بوسن خوش تیس نعل وارون زده است

لب تشنه مرا چو سیلر بر جوی نماند | یکدم تشنهتم از آب بار دجوی بماند

من رفتم و دل رفت و هوس رفت همین — امید شکسته باید آن سوی نماند

هر چیز که خفته هیچ کاری نکند — توفیق مگسکان که داری نکند

شب خیزی باز از نمود روز شکار — خود جلوه خویشتن شکاری نکند

از کعبه روان بپرس کین محمل کیست — این بانگ جرس صدای دل کیست

این کعبه که خانه خدا است بجاست — این کعبه که جلوه سکینه منزل کیست

هر جای توام نگاه بر دیوار است — بنشستم و روی نگاه بر دیوار است

از بسکه بریخت خونم از دیده فراق — رنگ بر بدنم چو کاه بر دیوار است

رفتیم نکو دیده بت چون مه موئی — سودیم به دیوار سر آشفته وشی

مارا سگ او نکرد استقبالی — بگشاد در خویش برای ما غوشی

ترجیع بند

عشق از سر زلف صید بندی — تا چند به عشق من کمندی

ما کوه تحملیم ما را — از زخم نمی‌رسد گزندی

بنشینیم چو خاک راه داریم — بر چرخ تغافل بلندی

چون قد تو در قبا بدیدست — کس همچو تو سرو در پرندی

بر گرد تو عاشقان بسوزند — صد خانه ز غیرت سپندی

رخسار نگنده دام نیاز خون — گر گریه شدست آب کندی

چون مار گزیده میر اسپم — از سایه عنبرین کمندی

چون ما تو نتوان نشستن — ای قبله هر نیازمندی

نبشینم و خویش را دهم دل

مارا سگ

بر دوری دوستی نهم دل

با دانه خالت ای دلارام — دلکش ترا ز آشیانت بود دام

غمهای تو بر تمام عالم — شادی شده چون صبحت عام

ان تشنه لبم که آبم ار سر — صد باره گذشت و تر نشد کام

شاد ار کنم گنت بوعده — در بوسه دهد ادا به پیغام

بیمار نسیم کوی یارم — کانجا دو هوا بود دو یک نام

گر زانکه بهجر رفت عمرم — تاوان نتوان گرفت از ایام

چون مورچه که بر برادو — میمیرم اگر بر آیدم کام

همچو کرچشم کافر او — شمشیر قضا نهد در ایام

اموخته از دلم کم کیدم — در پهلوی من نگیرد آرام

تا بخت بسیم مرا ز میت — ان طفل نشود بمن رام

بنشینم و خویش را دهم دل

بر دوری دوستی نهم دل

ای عارض یار زلف دلبند — برگشته چو بخت از خردمند

لو مارشم ز داغ مهرش — مهری دارد مهر بر سر بند

عشق آنچه بهر کرد با من — هرگز بکند بهر نفر زند

چون دانه در محبت اوست — تخمی که نشنود به اکند

بیمارم و از طب مشفق — گر آب طلب کنم دهد پند

ای لعل لب تو در مذاقم — تلخست چو بی حکایت قند

مجروح دلم پر از نمک کرد — هر کس که دو خت زنبکر خند

زان نخل مراد چند باشم — از میوه و گل به سایه خرسند

رفتم که بپای مردی صبر — سعی از من و یاری از خداوند

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

عالم همه بر لعبت و گلبرگ ار
عهدی تو کن و گرنه رفتیم
یوسف نخرد کس از کسادی
محراب نماز و سبحه ذکر
گر بنگرید از گناه کارم
من صبح ندیده ام چو دادم
بیهوشم از آن لبان چون نوش
بیدوست بکام دل نخواهم
اکنون که براه انتظارم

ما دوخته ایم دیده بر خار
از سایه این شکسته دیوار
وقتی که غریب شد خریدار
بی یاد توام تب است و زنار
با من بسرای من مکن کار
کین روز نیست یا شب تار
مسیم نکند ز خود خبردار
گر بخت شود ز خواب بیدار
چون پای فتاد چشم از کار

منشیم ز خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

مژگان وفا دلا بلا جوست
اندوه تو سنگ این ترازوست

محتاجم که آب زندگانی
تو باشی تیغ بر گلویم
بوی جگرم دلیل عشق است
گر بنگشد سپهرم از سر
با غیر دوروست یار یکدل
کارش همه گشت کوی
از کهنه تیغ نشکویش
تا چند زنم بجیب خویش

از شوق لب تو تشنه در خوب
از من تا مرگ یک سر موست
رسوای من همیشه از توست
صد سال به برم درین توست
با یا مت کرده دولت و یکروست
تا هوس اجل بگردن اوست
زخم دل خسته ناف آهوست
سر بر در دشمنان که با دوست

منشیم ز خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

عشق آمد و روزگار برگشت
دوران ز سر قرار برگشت
دردا که بی گزیدن من
بخت سیهم چو یار برگشت

هرم که نفس در حد دل بود
خونابهٔ حسرتست در دل
از من که بکام دشمنانم
تا بوی تو سوی من نیاید
سرگردان رود کسی فراموش

از معرکه زخم دار برگشت
آنم که ز روی کار برگشت
آن دشمن دوستدار برگشت
با داد از ره انتظار برگشت
ناهی که ز کوی یار برگشت

منشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

با آنکه نه جسم و جان تنم
چون دست شکسته بار گردن
از شوخی آه سرد دایم
زلکم دل نو بهار شکست
بگشاده ز دیده ره شب آغوش

دل سرد شد از دوستانم
پیوسته وبال دوستانم
شرمنده باغ و بوستانم
تا باز چه گل کند خزانم
در حسرت خواب پاسبانم

تا غیرت عشق پرده دارست
روزم سیه از بود محبت
نایاب تر از رگ زمینم
این لحظه که از کشاکش شوق

دورم ز درم گرانستانم
حضمت شب سیه زبانم
گم گشته تر از نی زبانم
افتاده بدست خود عنانم

ننشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

امروز متاع دیده پاک
بنشسته به چهره ام غباری
ساقی قدحی که از فنای عشق
گشتیم بعالم وجود بیم
شادم نکند بخوردن غم
سرمایه صد هزار در دست

در شهر برابرست با خاک
گر آب در آستین شود خاک
در موسم گل خزان کند تاک
جای نفسهای سینه چاک
زر بنشود کسی ز امساک
برگ غم او چو برگ تر خاک

چو غرقهٔ تعلیم و به امید
آغوش گشاده ام به امید

اکنون که زمانه کی بخواب است
پای طلبم به دامن چاک

زینگونه که گوهرت دو چشمم
از دامن آن نگار چالاک

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

از بسکه شکسته زاده تو ام
زلف تو و روزگار درهم

از دامن غنچه لب تو بود
دریوزه آستین مریم

تا تیغ تو در میان میانجیست
چکیست میان زخم و مرهم

تا چند ترک وعده تو
گر دوست انتظار ماتم

دریاب که چیتو از حیاتم
مانده است دمی یکنفس کم

محنت زده داریم که یارب
وقت خوش ما و خاطرت هم

از خواری عاشقان برافتاد
در عهد تو عاشقی ز عالم

شکفته غنچه

شکفته غنچهٔ من که هرگز
گلشن نشود ز خار خرم

تشنه بدامیم گذشت
هرگز بگیاه خشک شبنم

چندان چه دوانیم بی خوشیها
جای نشینی دلا که من هم

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

دل از غمش تمام خونست
طالع بمراد دل زبون نیست

بگذار که دامنت بگیرد
آنم که کم از هزار خون نیست

زیر و زبرم غمت نگردانست
کارم به سپهر واژگون نیست

زلف تو شده آفت دماغم
دیوانگی من از فنون نیست

حیران دلم که از درونم
غایب شده است و در درون نیست

دنبال نظر مرو که دیده
گمراه گشت و رهنمون نیست

ز نیت ما گرفتیم
لیکن کاسه سر نگون نیست

ده مهر ز نامرادی من — گفتم نگرا گشت چون هست

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

در کوی تو کس که ره نینداخت — کو خانه خویش بر نینداخت
دیوار غمی بنا نکرد کو را — سودای توام بسر نینداخت
بگذشت دمی که کفر و دین را — زلف تو به یکدگر نینداخت
مجنون دل من که پیش تیغت — تا کشته نشد سپر نینداخت
برگشت امید تشنه من — از گرمی که زر نینداخت
به کوی تو شد غیب مردم — تا بر ده خویش بر نینداخت
کی دیده بسوی من که دوشش — باغ و گلم از نظر نینداخت
یکبار شد که وعده او — شب را دم سحر نینداخت
برگرد سرای او ز پرواز — تا مرغ امید پر نینداخت

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

بی تو جهان گردد بر من — یا دوست درین دیار یار من
چون روز به از درم درآیم — چیزی که بخواهم از خدا من
از روز که آمدم شنیدم — از کوی تو بوی کربلا من
از هستی خود چنان گذشتیم — گر مرگ بسی بهست تا من
از کوی تو گشته باز دیدم — گر سبز شود دمی بعهد من
کو تیغ بکش بقصد خونم — تا جان بدهم بخون بها من
تو زلف بباد داده وز رنگ — انداخته چنگ تا حبیبا من
گر زنده زدام انتظارت — این بار شوم دگر رها من

بنشینم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

مژگان تو تا زد دوش بر دوش | جنبید بقصد غارت و هوش
هر چشم زدن ز شوق گیرند | هجران تو فتنه را در آغوش
از حسرت نیش غمزهٔ تو | خون در رگ شوق میزند جوش
بازار هزارت شکستست | زلفت که نهاد بار آن دوش
از بیخودی نسیم زلفت | در دل شودم نفس فراموش
درد از تو بصد بهای درمان | امروز چو میخرند بفروش
ازانکه دل از فراق رشته | نتوان گفتن مثال و مخروش
می یاری و آگهی صبوری | این قصه اگر دلم کند گوش

نشنیم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

شد پاره دل ز حسرتی تو | غم ساکن و صبر در دو اره
پروانه جان ز شمع واماندت | کز سایه نمیرود بر تو

مرغ دل

مرغ دل اسیر زلف و خالت | بسته حرص گندم و جو
داغ منوم بر روی دو رخ | چون لاله خویش پیش راستم شد
با غمزه بر فسانه او | یکحرف مگو بزار بشنو
هر روزی بکشتن من آید دوم | دیوانه بر [illegible]
راج شده اختر تو بستی | چون گوی روانی به گو
من طالع خویش آزمودم | بنهاده تا کی ای تک دد

نشنیم و خویش را دهم دل
بر دوری دوستی نهم دل

[illegible]

نظاره گل میسرم نیست	رخ چمن و لی برم نیست
کی بود غم خورم که یارت	پیوند دلی که در برم نیست
در کار من از کشاکش چرخ	محکم گرهی جو اخترم نیست
وانگه همه کس ز قاتلم راست	حاجت بگواه و محضرم نیست
با دوست برای خون بها بود	دعوی چکنم اگر برم نیست
سیمای غمش ز جبهه پیداست	ان تیغ نشسته که جوهرم نیست

هم زکزند ان نگاهست	اندیشه ز تیغ کافرم نیست
چون گنج محبت در دو منفس	وارث غم یار و یاورم نیست
از دل برآد بکشم آه	کاینه رسنی برابرم نیست
سر نیست چو نیست یار در سر	از زندگی که یار و یاورم نیست
بنشینم و خویش را دهم دل	بر دوری از دوستی نهم دل

تمت

[illegible] محرم الحرام سنه [illegible]

العبد الحقیر محمد علی ابن حاجی میرزا اسمعیل مجد الادبا سر دفتر دیوان اعلی



